

www.98iA.Com



# آرزوی سربازی من!

آرزوی سربازی من نویسنده: M-SAMI



نود هشتتیا ( کتابخانه مجازی ایر انبان )

عنوان کتاب: آرزوی سربازی من

نویسنده: م.سامی

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.rozblog.com](http://www.patogheroman.rozblog.com)

فصل اول:

این بیستمین باری بود که از پله های سرد و تاریک اداره بالا و پایین می شد.. اما باز هم بی نتیجه بود.. با خشم در ماشین رو باز کرد و رو به دُرْتا با تندی گفت:

- راه بیفت.. خیلی خسته م!

دُرْتا که از صورت درهم او، همه چیز را دریافته بود.. نفسش را فوت کرد و ماشین را با یه تیک آف برق آسا به راه انداخت..

موزیک ملایمی در فضای ماشین پخش می شد.. عینک دودی اش را برداشت و در حالی که دستانش را از فرمان جدا کرده بود و آهنگ را عوض می کرد.. عینکش را به چشم زد.. با دیدن یک پراید که داشت از رو به رو خلاف می آمد، به سرعت پایش را روی ترمز فشار داد و ماشین با صدای بلندی در جا ایستاد!

- من مشکلی با مردن ندارم!!

دُرْتا لبخندی زد:

- یک کلام از مادر عروس!

- سربه سرم نذار دُرْتا.. وگرنه می زنم لهت می کنما!!

- اُه اُه.. برو کنار بذار باد بیاد.. در حد این حرفا نیستی داداش!!

خم شد تا دوباره ماشین را روشن کند که حس کرد داره خفه می شه.. صدای خشن برادرش را شنید:

- جرأت داری یه بار دیگه بگو..

دُرُتا در حالی که سعی می کرد دست او را از دور گردنش باز کند، خندید:

- در حد این حرفا نیستی...

نه مثل اینکه این بار واقعاً عصبانی بود.. چون محکم تر گردنش را فشار داد!

دُرُتا که دیگر از کمبود نفس، اشک از چشمانش می ریخت:

- آروم باش .. چه خبرته.. شوخی کردم بابا.. نیما!!!.. دارم خفه می شم به خدا!!!

سرش را بالا آورد و تو صورت نیما زل زد.. نیما با دیدن صورت کبود و خیس او، سریع گردنش را رها کرد.. دُرُتا

بسرعت روی صندلی راست نشست و گردنش را ماساژ می داد..

- چت شد نیما؟.. راستی راستی داشتی منو می کشتی ها!!

نیما از ناراحتی مشتت به داشبورد کوبید و با بی قراری بسمت خواهر دوقلویش خم شد.. بوسه ای روی سرش نشانند و

او را سخت در آغوشش فشرد:

- من غلط بکنم بخوام به تو آسیب بزنم.. الهی دستم بشکنه.. حالت خوبه دُرُتا جان؟

دُرُتا که موقعیت را برای لوس کردن خودش آماده دید، به صدایش لرزش داد:

- نه داداش.. قلبم خیلی درد می کنه!

نیما بسرعت او را روی صندلی نشانند و با بغض گفت:

- الهی بمیرم.. کجاش درد می کنه؟.. باید بریم بیمارستان!

در حالی که او را روی صندلی دیگر می کشید تا خودش پشت فرمان بنشیند:

- برو اونجا عزیزم.. تو حالت خوب یست.. درست نیست پشت فرمون بشینی!

دُرُتا که از بغض برادرش بغض کرده بود، در عین حال لبخندی زد و به آرامی گفت:

- شوخی کردم داداش.. حالم خوبه.. داشتم خودمو لوس می کردم..

دستای نیما از حرکت ایستاد.. ابتدا نفهمید او چی گفت.. اما بعد از چند ثانیه متوجه شد.. اخم غلیظی بر پیشانی نشانده.. ولی با دیدن صورت شیطون و شاد دُرنا، اخمش تبدیل به لبخند شد .. با عشق برادرانه ای او را دوباره در آغوش کشید:

- خداروشکر عزیزم.. داشتیم سکنه می کردم دختر بلا !! لوس بازیاتم خریداریم!

\*\*\*

دُرنا بی حوصله و کلافه داشت قدم های پشت سر هم و پی در پی نیما را می شمرد.. چشمانش از این همه رفت آمد خسته شد و بالاخره زبان به اعتراض گشود:

- بسه دیگه نیما.. بشین تو رو خدا.. سر گیجه گرفتیم!!

نیما لبخند خسته ای زد:

- من به تو چی کار دارم؟.. خوب نگاه نکن!

- چرت و پرت نگو لطفاً!! اومدی دقیقاً روبروی من و تلویزیون رژه می ری.. اونوقت نگات نکنم؟.. بابا خیلی رو داری والا!

لبخند نیما عمیق تر شد و به خاطر دل خواهرش آرام گرفت و کنار او روی کاناپه نشست:

- آخه خواهر من.. عزیز من.. تو بگو چی کار کنم؟.. به هر دری زدم.. اما جوابی نگرفتم!.. خودت جای من بودی چی کار می کردی؟.. یک ساله علاف این معافیم!..

آهی سوزناک کشید:

- برم دردمو به کی بگم؟.. پزشک خودم تأیید کرده که من مشکل دارم، اما نظام وظیفه نگاه به ریخت و قیافه م می کنه!.. فکر می کنه دروغ می گم!!

دست مشت شده ش رو مقابل دهانش گرفت:

- ااا.. راست راست تو چشم نگاه می کنه و می گه، این دروغا دیگه واسه م رنگی نداره.. برای در رفتن از سربازی یه فکر دیگه کن پسرم!!.. ای الهی...

- نیما!!!

- ها.. چی می گی تو؟.. وسط حرفم با جفت پا میای!!

- نفرین نکن.. به خودت برمی گرده برادر من!

- بذار برگردم.. بلکه از این زندگی نکبت نجات پیدا کنم!

- نیما!!

- چیه تو هم هی نیما نیما می کنی؟.. اعصابم خرابه .. با من کل کل نکن!!

دُرُتا که از به زبان آوردن فکرش هم وحشت داشت.. با تته پته گفت:

- می گم.. من.. من یه فکر...

- چی می خوای بگی؟. جون بکن دیگه!!

نفس حبس شده ش را فوت کرد:

- من یه فکری دارم!

نیما با پوزخند به او نگریست:

- تو مگه فکرم داری؟

دُرُتا مشتی به بازویش زد:

- اِ نیما!!.. خیلی پر رویی واقعا!!

با دلخوری از او رو برگرداند و از جا بلند شد.. نیما خنده ای کرد و دستش را کشید، دُرُتا با شتاب روی کاناپه افتاد!

- بشین عزیزم.. مگه من چند تا خواهر دارم.. شوخی کردم دُرُتا خانوم!.. بگو فکرتو.. ولی از الان بگما.. قول نمی دم که نخندم!!

خنده ی زیر پوستی اش تبدیل به قهقهه شد.. ناگهان صدای عصبانی مادرشان به گوش رسید:

- چتونه شما دوتا؟.. نصف شبی هر و کر می کنین!

نیما خنده ش را با تک سرفه ای تمام کرد:

- ببخشید مامان! دیگه تکرار نمی شه!

بعد به طرف دُرُتا چرخید:

- چی می خواستی بگی؟

دُرُتا دهن کجی ای کرد:

- هیچی.. بمون تو خماری!

نیما با لذت به یگانه خواهرش نگاه کرد و لبخند زد:

- فدای تو بشم که همیشه باعث شادی منی!

چشمان درشت دُرُتا گرد شد:

- یعنی من دلکم!!!

نیما از زور خنده سرخ شده بود:

- نه عزیزم.. چرا به خودت برچسب می زنی?..

- برو بابا.. من دیوونه م که دلم به حالت می سوزه!.. می رم بخوابم.. شب بخیر..

- اذیت نکن دیگه.. یعنی می خوامی با من قهر کنی?.. دلت میاد?.. بابا من معذرت می خوام اصلاً.. چیز خوردم.. بگو

دیگه.. قول می دم نخندم!

دُرُتا چشم غره ای به او رفت و ادایش را در آورد:

- قول می دم نخندم!!! مسخره..

- باشه هرچی تو بگی من هستم.. بگو دیگه..

- هیچی بابا.. می خواستم بگم.. می خواستم .... من می تونم به جات برم..

- کجا بری؟

- .. چیز.. اومم.. آه ه ه.. برم سربازی دیگه!!!

نیما با بهت از جا بلند شد:

- کجا?.. چی گفتی؟

- مم... هنوز که چیزی نشده.. چرا اینطوری شدی?..

- چیزی نشده.. می خوامی به جای من بری سربازی.. آره!!!

دُرُتا سرشو پایین انداخت:

- آره!!

\*\*\*

نیما قبل از اینکه صدایش را بالا ببرد دست دُرُتا را کشید و با هم وارد اتاق او شدند.. در اتاق را محکم بست و به آن تکیه داد:

- نه مثل اینکه واقعاً زده به سرت.. غذای امشب بهت نساخته داری چرت و پرت می گی!!

دُرُتا با صدای ضعیف گفت:

- دارم جدی حرف می زنم نیما!

به سمت او خیز برداشت:

- تو غلط می کنی جدی حرف می زنی!.. لازم نکرده دلت برام بسوزه!.. خودم یه فکری می کنم!

دُرُتا از این حالت نیما شوکه شد اما با خود گفت:

- مرگ یه بار.. شیونم یه بار!!!

سرشو بالا آورد:

- چه فکری؟.. تو دیگه وقتی نداری!.. تا دو ماه دیگه وقت عمل داری!!!.. بلیطت باطل می شه.. اونوقت باید پنج سال دیگه صبر کنی تا دوباره پذیرش بشی.. می فهمی نیما؟.. وقت نداری!!

- تو نمی فهمی!!!.. می فهمی واسه یه برادر چقدر سخته خواهرش بره بین چند تا پسر جوون تازه بالغ شده؟.. هر کی از یه جایی.. با یه اخلاق و رفتاری.. معلوم نیست... می فهمی؟..

- تو نگران این مسائلی؟.. نیما به خدا من رو تک تکش فکر کردم.. مطمئن باش از رو احساس تصمیم نگرفتم!!!.. ببین بذارت بگم.. من و تو دو قلوبیم.. خوب!!!.. تنها تفاوتمون موهای بلند منه.. اینم که مشکلی نداره.. برای سربازی که باید موها رو از ته بزنی.. پس این جای تعجب و سؤال نداره.. می رم با ماشین می زنم..

نیما چشمانش را ریز کرد:

- مطمئنی تنها تفاوتمون همینه؟؟

دُرُتا با شرم و خجالت گفت:

- برای اونم یه فکری دارم.. اصلاً همین فردا می رم موهامو می زنم و لباس سربازی سینا رو می پوشم.. باور کن نمی تونی بین من و خودت فرق بذاری!!!.. نیما خواهش می کنم حداقل یه ذره فکر کن!

- همین که گفتم.. این بحثو تمومش کن!!

- نیما خواهش...

- گفتم نه!!! اون روی سگمو بالا نیار ها!!!.. تو با خوت چی فکر کردی دختر؟.. فکر می کنی اونجا رفتن راحتی?.. راحت می خوری و می خوابی و ... نه جانم از این حرفا نیست!.. باید صبح زود بیدار بشی.. در حالی که شب قبلش فقط یک ساعت خوابیدی.. می دونی چرا?.. باید نگرهبانی بدی.. تو سرما و تو گرما.. نه!!! محاله بذارم!!

- می دونم نیما.. باور کن همه ی اینا رو می دونم.. ولی از پشش برمیام.. تو تا حالا منو بیکار دیدی?.. همه جور کلاس ورزشی و رزمی رفتم.. درسته ظریف بنظر می رسم.. اما مطمئن باش تو در مقابل من کم میاری!!

خودش هم بعد از گفتن این حرف.. لبش را با ناراحتی گزید!!

- بله که در مقابلت کم میارم.. چون چشمام ضعیفه.. چون دارم کور می شم!!

چشمان دُرُتا اشکی شد.. با بغض گفت:

- به خدا منظورم این نبود نیما.. تو خودت بهتر می دونی چقدر برام عزیزی.. کاش زبونم لال می شد و این حرفو نمی گفتم.. کاش مرده بودم...

نیما با بغض فریاد کشید:

- خفه شو!!!

دو قطره اشک بر روی صورت دُرُتا جاری شد.. خودش را روی تخت انداخت و سرش را تو بالش فرو کرد.. صدای گریه ی سوزناک او دل سنگ را هم آب می کرد چه رسد به نیما!!!

نیما تکیه به دیوار روی زمین سُر خورد و نگاهش را به خواهر مچاله شده ش روی تخت دوخت.. دلش ریش می شد ولی نمی خواست با زندگی یک دانه خواهرش بازی کند.. او بچه بود.. هنوز آرزو داشت.. اگر خدایی نکرده اتفاقی برایش بیفتد او چی کار کند?.. چه جوابی به مادرش بدهد?.. اصلاً مگه بچه بازی?.. متفکرانه نگاهش را به زمین دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- اگه تا دو ماه دیگه نتونم برم.. باید پنج سال دیگه صبر کنم.. اونوقت ممکنه وضعیت چشمام بدتر بشه!.. ای خدا!!!... چرا هیشکی حرفمو باور نمی کنه!!!.. اصلاً به جهنم.. اشکال نداره.. پنج سال دیگه هم صبر می کنم.. بهتر از اینه که خواهرمو بدبخت کنم.. اون عقلشو از دست داده.. من که نباید تابع حرفاش بشم!!!.. اما اگه تا اون موقع کور شدم چی?.. آه آه آه.. لعنت به این زندگی!!!!..



سرش را محکم به دیوار کوبید و همین که چشمانش را باز کرد، تصویر تار شده ی نگران دُرُتا مقابل صورتش نمایان شد..

- غلط کردم داداش.. ببخشید.. به خدا منظوری نداشتم.. نکن اینطوری.. این کارو نکن با خودت.. بیا منو بزن..

با دستی لرزان، کف دست نیما را به سمت صورت خود بالا آورد:

- بزن داداش.. بزن.. غلط کردم..

دست نیما را محکم به صورت خود کوبید و مدام تکرار می کرد:

- بزن دیگه.. بزن داداش..

چشمان شکلاتی رنگِ هم‌رنگِ چشمان خواهرش، اشکی شد و با شتاب او را در آغوش کشید.. موهای بی نظیر و موج دُرُتا را نوازش می کرد و با اندوه گفت:

- آخه چطوری دلت میاد این موهای قشنگو از ته بتراشی؟.. حیفت نمیاد.. نگاه کن.. آدم حظ می کنه.. نه من نمی دارم.. تو حیفتی دُرُتا.. خیلی حیفتی..

دُرُتا سرش را به پیشانی او چسباند و میان گریه لبخندی زد:

- یه جوری حرف می زنی انگار می خوام برم که بمیرم!!!.. بابا همه ش چند ماهه.. زود تموم می شه.. اصلاً من قول می دم اینقدر خوب باشم که تند تند تشویقی بگیرم پیام پیشتون.. قول می دم نیما.. باور کن!

- نمی شه عزیز دلم.. نمی شه.. اصرار نکن!

- ولی من تصمیممو گرفتم.. چه تو بخوای.. چه نخوای.. من می رم!!

نیما حیرت زده گفت:

- برای چی؟.. یعنی اینقدر دوست داری بری سربازی؟.. کاش تو پسر می شدی!!!..

- چرند نگو.. یک کلمه بگو.. آره و خلاصم کن!!..

- سخته برام!.. تو تنها خواهرمی!..

- برای منم سخته ببینم تو داری جلوی چشم آب می شی و من نمی تونم کاری برات انجام بدم!.. در ضمن نگران آینده ی منم نباش.. من که پارسال کنکور شرکت نکردم.. یه دو سال دیگه م شرکت نمی کنم.. چی می شه مگه؟..

سازمان سنجش می خواد کن فیکون بشه؟.. یا دنیا به آخر می رسه؟.. قشنگ دو سال دیگه شرکت می کنم.. با

آرامش.. تو هم اون موقع دیگه حتماً خوب می شی و به من کمک می کنی.. هوم!!.. چطوره؟.. به نظر من که عالیه!!

با چشمانی درخشان و مشتاق به نیما زل زد و منتظر جواب ماند..

نیما دستی به صورتش کشید و نفس کلافه اش را توی صورت او فوت کرد:

- می ترسم بلایی سرت بیاد!..

- نیما من دختر دست پا چلفتی ای نیستم!!

- اگه یه شب حالت بد شد.. سرماخوردی.. تب کردی... کی به دادت می رسه?..

- نیما جان!!! خواهش می کنم باورم داشته باش!

- اصلاً همه ی اینا به کنار.. از موهات نمی گذرم دُرُتا.. حیفی.. به خدا حیفی...

- بابا این چارِتا شوید دو سال دیگه دوباره رشد می کنن و بزرگ می شن.. نمی خوام تا آخر عمر کچل باشم که!!

شکلکی برای نیما درآورد و از مقابلش بلند شد..

از کشوی میز آرایشش قیچی ظریفی را برداشت و در مقابل چشمان حیرت زده ی نیما، دسته ای از موهایش را با دست چپش جمع کرد و بدون حتی ذره ای فکر کردن، آن ها را به دَمِ قیچی فرستاد!.. دسته دسته موهای خوش رنگ خرمایی رنگش روی زمین مقابل چشمان نیما فرو می ریخت!

نیما در یک حرکت شتاب زده از روی زمین بلند شد و قیچی را با خشم از دست دُرُتا بیرون کشید.. دست راستش را با غیض مشت کرد و بسمت صورت او بالا برد.. همین که خواست به صورتش بکوبد.. قلبش لرزید.. دستش در کنار بدنش آویزان شد..

از میان دندان های کلید شده ش فریادی خفیف به گوش رسید:

- لعنتی!!!

- دیدی که خیلی برام مهم نبودن این موها.. حالا چی?..

با همان خشم نهفته در صدایش گفت:

- جواب مامانو چی بدم?.. بگم دخترت رفته سربازی?..

- اونش با من.. می فرستمش خونه ی مادر بزرگ یا خاله.. منم می گم می رم پیش دوستم تارا، برای درس خوندن.. یا اصلاً می گم می خوام برم مسافرت... پیش نیناجون.. مامان با اون مشکلی نداره.. تازه خوشحالم می شه که من برم مواظبش باشم.. بالاخره خواهر شوهر شه دیگه!

- همه چیزو به شوخی گرفتی دُرُتا!

- نخیرم!! کاملاً جدی ام!

- به یه شرط می ذارم بری!!!

چشمان دُرُتا درخشید:

- چی؟

- هر وقت .. هر وقت خسته شدی.. باید حقیقتو به اونا بگی.. تا بذارن برگردی.. خودم سریع کارهاشو انجام می دم..

- چشم.. حتماً.. امر دیگه؟!..

- جدی گفتم دُرُتا!!!

- آخه به کی قسم بخورم که باور کنی منم جدی ام؟؟!

- تو رو خدا مواظب خودت باش.. راستی اگه بندازنت جنوب.. یا لب مرز چی؟.. نه.. نه.. نمی...

- وای نیما.. تو چقدر گیجی.. جنوب چیه؟.. لب مرزو از کجات در آوردی؟.. مگه اون دفعه یادت نیس؟.. اون مرد چاقه گفت برات تخفیف می زنم تا تو تهران بمونی؟.. ها؟..

نیما پووفی کشید و سرش را تکان داد.. دُرُتا با خوشحالی خود را در آغوشش انداخت:

- آخ جون.. بالاخره راضیت کردم!

نیما با محبت و بغض او را به خود فشرد.. لبخندی زد:

- تو دیوونه ای دُرُتا.. دیوونه!!

\*\*\*

کلاه سبز رنگ سربازی رو هم سرش کرد.. براش یه کم بزرگ بود.. خندید.. یعنی کله ی سینا اینقدر گنده س؟.. به تصویر خودش در آینه زل زد.. تنها واژه ای که برای توصیف به ذهنش رسید این بود:

- نیما کوچولو!!

همین که خواست برگردد، در اتاقش باز شد و چهره ی نیما نمایان گشت.. چشمانش لحظه به لحظه گشاد تر می شد.. با دهانی باز به دُرُتا نگاه می کرد.. بعد از لختی سکوت، صدای منقطعش شنیده شد:

- تو.. تو.. وای خدای من.. با خودت چی کار کردی دُرُتا؟.. یه لحظه نشناختمت!.. موهاتو زدی؟..

دُرُتا با آرامش لبخندی زد:

- من که گفتم منو نمی شناسی!.. حالا بهت ثابت شد؟؟

نیما با عجز در چشمانش خیره شد:

- دُرُتا هنوزم دیر نشده.. می تونی...

دُرُتا برای اولین بار عصبانی پاسخش را داد:

- آه.. بس کن دیگه نیما!.. ما با هم حرف زدیم.. من همه ی شرایط رو واسه رفتن فراهم کردم.. فقط کافیه یه در بست

بگیرم تا پایگاه.. پس دیگه حرفی نمی مونه!

نیما احساس پشیمانی و ندامت می کرد.. با حالی زار و درمانده روی زمین نشست و سرش را در دستانش فشرد..

- منو بی خبرم نذار.. مواظب خوت باش دُرُتا.. نذار این حس پشیمونی تا آخر عمر باهام بمونه!!!

دُرُتا خم شد و کوله پشتی سبز رنگ را از کنار پایش برداشت.. با خونسردی دستش را به شانه ی نیما زد:

- نگرانم نباش نیما.. من از عهده ش بر میام.. تو فقط فکرتو درگیر کارای رفتنت بکن.. من خوبم!.. فعلاً خداحافظ!

و بدون ذره ای مکث از کنار نیما گذشت..

صدای بسته شدن درب خروجی حیاط، مثل ناقوس مرگ در ذهنش تکرار شد و اوج گرفت.. آن قدر آزار دهنده شد که

دست هایش را با خشم به روی گوشش فشار داد!

## فصل دوم:

با قدم هایی محکم و چند نفس عمیق، در سنگین بزرگ آهنی را هُل داد و وارد شد.. به سربازی که نزدیک ورودی

ایستاده بود، کارتش را نشان داد و بعد از گرفتن آدرس مورد نظرش، تشکری کرد و بسمت ساختمان آجرنمای کرم

رنگی راه افتاد.

تمام توجه و تمرکزش به روبرو بود که صدایی راشنید:

- هی پسر.. کجا همین طور سرتو انداختی پایین و می ری؟؟

بدون اینکه خودش را ببازد نیم چرخ زود و با غرور در چشمان پسری پوشیده در لباس سربازی خیره شد:

- دارم می رم پیش فرمانده!.. باهاشون قبلاً هماهنگ کردم!.. اجازه هست؟

سرباز جوان چند قدم به او نزدیک شد و با تعجب به صورت صاف و سفیدش خیره شد:

- این چه قیافه ای که تو داری؟.. ریش و سبیلت کو؟..

دُرُتا کوله اش را از شانه ی راست به چپ انتقال داد و با لحن متمسخری جواب داد:

- اینم جزء وظایفته؟..

روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش را به تابلویی که روی اتاق مشکی رنگی نصب شده بود دوخت:

- فرمانده: آقای سلطانی!

پشت در ایستاد و قبل از در زدن آدامسش را درون سطل زباله انداخت.. تقه ای به در زد.. صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد:

- اجازه هست جناب فرمانده؟

صدای مرد جوانی را شنید:

- شما؟

- شهابی هستم.. نیما شهابی!

- بیا تو!

انتظار نداشت جناب فرمانده اینقدر جوان باشد!.. خطوط تعجب را از چهره زدود و داخل شد.. طبق آموزش هایی که در این مدت دیده بود، احترام نظامی گذاشت و سلام کرد..

مرد جوان از پشت میز بلند شد و در حالی که لبخندی به لب داشت، با محبت و آرامش در چشمان دُرُتا خیره شد:

- راحت باش نیما جان.. من فرمانده نیستم!.. بیا اینجا بشین، به زودی برمی گردند!

دُرُتا مثل بادکنک خالی شد.. چشمانش دوباره رنگ غرور و سرکشی

گرفت و روی صندلی ولو شد!

مرد جوان جلوی تعجب و غافلگیر شدنش را گرفت و گفت:

- می تونم بپرسم برای چه کاری اینجا اومدی؟.. البته اگه دوست داری!

دُرُتا با خیره گی در چشمان او زل زد:

- می تونم بپرسم شما چی کاره این؟

مرد جوان لبخندی زد:

- من پزشک هستم.. برای اتمام دوره م یه مدت اومدم اینجا!

فکری در ذهن دُرُتا درخشید و به چشمانش رنگ مهربانی و عطوفت بخشید:

- چه خوب شد شما رو اینجا دیدم!.. راستش..

- راحت باش نیما جان!

- من می خواستم با فرمانده صحبت کنم تا اگه اجازه بدن، خوابگاهم جدا از بقیه باشه.. چون.. با این قیافه ای که دارم...

در اینجا مکشی کرد و با دستش اشاره ی نامحسوسی به صورتش کرد..

توجه مرد جوان به صورت سفید و بدون حتی یه تار موی او جلب شد!

چیز هایی دستگیرش شد اما منتظر ماند تا خودش بگوید!

- راستش، حرفای بچه ها اذیتم می کنه.. همه ش بهم می گن مثل دخترا می مونی و این حرفا.. می خواستم.. شما می تونین ...

مرد جوان از احساسی که به نیما پیدا کرده بود متعجب شده بود با تعلل گفت:

- من با ایشون صحبت می کنم.. البته قول نمی دم موافقت کنند! ولی سعی خودمو می کنم..

با اتمام حرفش، درب اتاق باز شد و مردی میان سال با موهای جوگندمی وارد شد!

\*\*\*

با خوشحالی و هیجان درب اتاق کوچک سبز رنگ را بست و به آن تکیه داد.. دست هایش را مشت کرد و با خوشحالی جیغ خفیفی کشید:

- هورا !! بالاخره موفق شدم!

نگاهی به اطراف انداخت و کوله پشتی و ملحفه و دو پتوی آبی رنگی را روی زمین پرتاب کرد.. دستی به دیوارهای خاکی و تیره کشید و زیر لب غرغر کنان زمزمه کرد:

- به خاطر همین اتاق زهوار در رفته و کثیف چه التماسی کردم!!.. آه آه.. آدامای کثیف!!.. کل اتاق رو هم ۱۲ متر نمی شه!!..

همان طور که چشم می چرخاند، نگاهش به دری کوچک و سفید رنگ افتاد.. وقتی درب آن را باز کرد.. چشم هایش را با چندش بست و در را محکم بست:

- من بمیرم.. هم اینجا نمی رم حموم!!.. آه آه...

همین که خم شد تا کوله اش را باز کند، لامپ اتاق کم نور تر شد و بعد از چند بار خاموش روشن شدن، اتاق در تاریکی موهومی فرو رفت!

کمر راست کرد و با عصبانیت گفت:

- اینم از شانس منه دیگه!!.. حالا باید برم به خاطر یه لامپ ناچیز، دوباره التماس و خواهش کنم!!.. از هیچی به اندازه ی خواهش و کمک بیزار نیستم!!

پای کوبان و پر از نفرت از اتاق خارج شد!

\*\*\*\*\*

صبح ساعت چهار از خواب بیدار شد و در حالی که بدنش را کش و قوس می داد با خود گفت:

- تمام تنم خورد و خمیر شد.. له شدم!!

سریع از جا بلند شد و با آب درون سطل سفید رنگ، دست و صورتش را شست و وضو گرفت..

پس از اتمام نماز و مرتب کردن اتاق، لباس های سربازی را پوشید و از اتاق بیرون رفت..

سوز سردی که از انتهای سرد و تاریک راهرو به صورت و گونه هایش برخورد کرد، باعث شد کمی در خود جمع شود.. در همین حالت بود که با کسی بر خورد!!..

قبل از اینکه سرش را بالا بیاورد.. فرد ناشناس را از صدای متمسخر و پر کنایه اش شناخت..

- صبح بخیر نیما خانوم!!!

دُرُتا بشدت عصبانی شد و بدون اینکه به عواقب کارش فکر کند، صورتش را محکم به پیشانی اش کوبید:

- با تو نباید مثل آدمیزاد رفتار کرد!!.. تو حیوونی!!.. گمشو از سر راهم کنار!!

اردلان که توقع همچین برخوردی از او نداشت.. بشدت به دیوار پشت سرش خورد و دادش بلند شد:

- آخ... حیوون تویی وحشی!!

دُرُتا اهمیتی نداد و بسرعت از راهرو خارج شد.. غافل از اینکه اردلان از راه میان بُر، راهرو را دور می زند و جهت تلافی ضربه ای که از او خورده، قصد انتقام دارد!!

همزمان که دستش را به روی دستگیره قرار داد، دستی از پشت سر، یقه اش را کشید و صورت دُرُتا صدو هشتاد درجه چرخید!!.. گردنش تا آستانه ی شکستن پیش رفته بود!!.. درد وحشتناکی در ناحیه ی گردنش پیچید و قبل از اینکه به خودش بیاید، مشتت به صورتش کوبیده شد!!..

برای لحظاتی گیج و منگ درجا ایستاد.. نفهمید چه شد؟.. و کی بود؟.. با سستی خودش را به دیوار رساند و چشمانش را روی هم فشرد.. همین که چشمانش را باز کرد، صورت دلواپس و ترسیده ی اردلان مقابل چشمانش نمایان شد:

- هی پسر خوبی؟.. چت شد؟.. من اصلاً قصد نداشتم بزنت!!.. تو خودت تنت می خاری!

در اصل اردلان راست می گفت، او فقط می خواست سر به سر نیما بگذارد!

دُرُتا روی زمین نشست و چیزی نگفت..

اردلان هم با ترس، پا به فرار گذاشت!!

دُرُتا دستانش را با خشم مشت کرد و با صدایی دو رگه از خشم و عصبانیت داد کشید:

- می کشمت اردلان.. می کشمت کثافت!!!

- کیو می خوای بکشی؟.. چی شده؟..

صدای همان دکتر جوان بود.. دُرُتا با یک حرکت تند از جا بلند شد که باعث سرگیجه ش شد.. لحظاتی بی حرکت ایستاد...

- حالت خوبه؟.. صورتت چرا کبوده؟..... صبر کن ببینم..

دُرُتا خصمانه چشم غره ای حواله ش کرد:

- دست به من نزن!!.. به تو ربطی نداره!!

و با غیض و غضب و با گام هایی بلند از او دور شد!!



\*\*\*

همه ی بچه ها داخل سالن آموزش ویژه جمع شده بودند.. متأسفانه و خوشبختانه سرگروهیان هم در حال صحبت بود.. متأسفانه ؛ چون که روز اول دیر آمده بود! و خوشبختانه ؛ بچه ها در حضور سرگروهیان، دیگر جرأت تمسخر و نیش و کنایه نداشتند!

با این حال چند قدم محکم جلو تر رفت و در حالی که کنار ردیف ایستاده ی بچه ها مستقر می شد، احترام گذاشت و سلام نظامی داد!

سرگروهیان که جوانی بود ۲۴ ، ۲۵ ساله، نگاهی مستقیم به چشمان مغرور دُرُتا انداخت و چند گام بلند به او نزدیک شد.. با دست راستش، در حالتی که دست چپ را به کمر زده بود، سر شانه ی دُرُتا را به نرمی کشید و با خیره شدن در چشمانش، صدای بم و کوبنده اش شنیده شد:

- یک ربع تأخیر داشتی!.. پس پونزده ساعت نگهبانی به پنج ساعت امشبت اضافه می شه!!.. از همین الان!

دُرُتا بدون هیچ اعتراض و حرفی، خونسرد و پر غرور احترامی مجدد گذاشت و در کسری از ثانیه، از تیررس نگاه ها محو شد!

نگاهش را به ارتفاع بلند ایستگاه نگهبانی داد و زیر لب زمزمه کرد:

- مردک روانیه!!.. سر صبح ساعت هفت چه وقت نگهبانیه؟.. اونم با شکم خالی و بدون صبحانه!!.. نمی دونم چه پدرکشتگی ای با من داره که از همین لحظه ی اول شمشیرشو از رو بسته!!!!.. ولش کن بابا!!.. پیش بسوی برج مراقبت!!

نیشخندی زد و از پله های نردبان بالا رفت.. فاصله ی هر پله از هم خیلی زیاد بود و این کار برای او بسیار سخت بنظر می رسید.. هرچند که بالاخره بعد از دو دقیقه جان کندن به بالای برج رسید!!

نفس هایش به شماره افتاده بود.. با خستگی کمر راست کرد و ایستاد.. چشمش به یک صندلی زهوار در رفته و یک دوربین سیاه مسخره افتاد.. با ادا و نمایش، دوربین را برداشت و از چشمی اش اطراف را مشاهده کرد.. با دیدن بیرون پایگاه، از شوق جیغ خفه ای کشید:

- وای خدای من!.. چقدر دلم تنگ شده بود واسه ی این خیابونا!!!.. انگار صد ساله که ندیدمشون!.. آخ چی می شد الان موبایل همراهم بود و به نیما زنگ می زدم!.. بهش می گفتم بیاد سر خیابون وایسه و منو ببینه!!!.. کاش می شد!!

بی اختیار آهی کشید.. دلش بطرز عجیبی گرفت.. با خود فکر کرد:

- یعنی به همین زودی خسته شدم؟.. این بود تمام تحملم؟!..

دوربین را با بی حالی روی صندلی گذاشت.. خودش هم کنار دیوار کوتاه سیمانی جایگاه، روی زمین چمپاتمه زد.. صورتش را با حالت عصبی تکان داد تا مانع هجوم افکار دلگیرانه اش شود!.. قطره اشک سمجی به روی گونه اش جاری شد!!.. چشمانش را به سختی فشرد تا بیشتر از این باعث رسوایی اش نشوند!!

در همین لحظه حس کرد کسی صدایش می زند، با رخوت بلند شد و نگاهش را به پایین دوخت.. یکی از همان پسر بچه های سرباز بود!!.. اسمش چی بود؟.. آها... محسن.. محسن کاشفی!!..

- هی با توأم!!.. چرا جواب نمی دی؟

- چیه؟.. چی شده؟..

- بیا صبحونه تو بگیر ببر بالا بخور!..

دُرُتا با بی حوصلگی ابرو در هم کشید:

- نمی خوام.. دستت درد نکنه!!.. اگه می خواهی خودت بخور!

- چرا نمی خواهی؟.. تا ساعت سه تلف می شیا!!.. اونم تو این هوای سرد و خشک!!.. اصلاً اگه دوست داری من پیام بالا.. هووم؟.. نظرت چیه؟..

- نه بابا.. نمی خواد.. باز این مردک دیوانه سر و کله اش پیدا می شه!!

- نه نگران نباش.. تا ظهر پیداش نمی شه.. واسه همه کلی کار ردیف کرده و حالا هم با خیال راحت رفته دنبال یللی و تللی!!.. منم شدم مسئول صبحانه و ناهار... الانم بیکارم..

دُرُتا با خود گفت:

- اشکال نداره.. حداقل از تنهایی در میام!

- باشه بیا!..

اصلاً فکر نمی کرد محسن اینقدر فرزند چالاک باشد!!.. بیست ثانیه هم نشد که رسید بالا!!.. از قدیم راست گفتنا!!..  
فلفل نبین چه ریزه.. بشکن ببین چه تیزه!

- چته تو؟.. دم به دقیقه می ری تو هپروت!!

- ها!!.. هیچی.. راستی دستت درد نکنه..

- خواهش می شه..

دُرُتا ظرف ساندویچ را از دست محسن گرفت و با بی میلی گازی به آن زد..

- پکری.. دلت واسه ی خونواده ت تنگ شده؟؟

دُرُتا قبل از اینکه به صورت محسن نگاه کند، احساس کرد او هم مثل بقیه مسخره اش می کند، اما با دیدن چشمای قهوه ای سوخته ش یاد نیما افتاد.. لقمه را به همراه بغضش قورت داد..

بقیه ی ساندویچ را داخل ظرف گذاشت.. نفس بلندی کشید:

- نه چیزی نیست..

- آره از آه کشیدنت معلومه... البته حق داری.. نمی دونم این پسره چرا با تو چپ شده؟.. از همون لحظه ای که اومدی برای آموزش، هی دنبال بهانه بود تا از کارت ایراد بگیره، اما تو بهونه دستش ندادی!..

مشتی به شانه اش زد:

- ایول.. کارت درسته پسر!

دُرُتا به خود آمد:

- راستی این پسره چی کاره س؟.. سرباز که نیست.. سنشم که از ما بیشتره.. موهاشم که نزده!!

- تو چه دقتی داری..

- دیگه دیگه..

- راستش منم دقیق نمی دونم.. ولی شنیدم که دانشجوی فوق لیسانسه.. مثل اینکه دو ساله اومده اینجا.. اما نمی دونم برای چی؟..

- شاید باباش مجبورش کرده!

- نمی دونم..

- اسمش چیه؟..

- فرهان !!.. فرهان مسعودی.. فکر کنم اونم مثل تو تهرانیه.. درسته؟

- آره... از کجا فهمیدی؟

- خیلی راحت.. چون تو هیچ لهجه ی خاصی نداری!

- اِ پس بذار منم حدس بز نم تو اهل کجایی؟

محسن لبخندی زد..

- برای چی می خندی؟.. یه کم حرف بز تا بفهمم لهجه تو !!

- خب چی بگم؟..

- هیچی.. فهمیدم.. تو از همدانی.. آره؟..

- آفرین.. چه هوش بالایی داری تو..

- مسخره می کنی؟

- نه بابا.. جدی گفتم!

دُرُتا خواست چیزی بگوید که دوباره از پایین صدایی شنیدند:

- کاشفی.. محسن کاشفی تو اونجایی؟؟..

- بله جناب..

- بیا پایین.. یکی از بچه ها بدجور سرماخورده.. براش سوپ درست کن..

- چشم اومدم..

محسن برادرانه با دُرُتا دست داد و از نردبان پایین رفت.. دُرُتا سر خم کرد تا ببیند چه کسی او را صدا زده، که ناگهان سرش گیج شد.. تلوتلو خوران دستش را به نردبان گرفت.. بی حواس و با گیجی پایش را به جای اینکه روی زمین سیمانی بگذارد، روی فضای خالی بین دو پله ی نردبان گذاشت و به سمت پایین خیز برداشت.. اما قبل از اینکه کامل سقوط کند، دستش را به پله گرفت و خودش را بالا کشید.. رنگش به شدت پریده بود و حالت تهوع داشت.. لحظاتی روی پله نشست .. صدای محسن را شنید:

- چی شد نیما؟.. حالت خوبه؟..

نگاهش را به او دوخت:

- خوبم.. برو به کارت برس!

محسن با همان دکتر جوان صحبت کرد و در آخر سرش را تکان داد و رفت.. دُرُتا متوجه شد که آن دکتر ژینگول دارد بالا می آید..

چند پله پایین تر از او ایستاد و دستش را بطرف دُرُتا دراز کرد:

- دست منو بگیر و آرام از جات بلند شو.. خوب نیست بیشتر اونجا بمونی.. رنگت حسابی پریده!

دُرُتا احساس می کرد که اگر دهانش را باز کند حالش به هم می خورد.. بنابراین بدون هیچ حرفی بلند شد .. بلند شدن همانا و سیاه شدن جلوی چشمش همان.. احساس بی وزنی می کرد.. لحظاتی بعد دستی پاهایش را محکم گرفت و او نیمه بیهوش در میان بازوان دکتر جوان محصور شد!!

\*\*\*

بالا رفتن از پله ها را مناسب تر از پایین رفتن دانست.. به سختی و با یک دست دُرُتا را در آغوشش جابه جا کرد و نیم تنه اش را روی شانه ی چپ نهاد .. در حالی که یک دستش به کناره ی نردبان بود، به آرامی و احتیاط دو سه تا پله را بالا رفت.

آهسته او را روی زمین سرد و نم دار سیمانی گذاشت.. از جا بلند شد و کتش را در آورد.. آن را تا کرد و زیر سر دُرُتا گذاشت..

کلاه سربازی از روی سرش کنار رفته بود و سر و گردن بی مو و بی نهایت سفیدش را در معرض نمایش می گذاشت.. همین که خواست به عقب برگردد و از او جدا شود، چشمش به برق زنجیری افتاد که دور گردن او بود..

تعجب در چشمانش خانه کرد!.. با تردید و تعلل زنجیر طلا را در دست گرفت. زنجیر ادامه دار بود و در نهایت به یک گوی قلبی شکل ختم می شد.. بدون اینکه تلاشی برای باز کردن آن انجام دهد، گوی باز شد و تصویر یک دختر و پسر شبیه هم مقابل چشمانش نمایان شد..

نگاهش مات و مبهوت عکس ها بود که دُرُتا تکان خورد.. ترس از اینکه او متوجه شود، باعث شد بسرعت گردنبنند را رها کند.. گوی قلبی شکل محکم به زیر گلویش برخورد کرد و صدایی دل خراش به وجود آورد.. دلش ریش شد.. دستش را آرام به روی گردنش کشید.. تازه متوجه شد که دکمه های لباسش کنده شده، پوست سفید قفسه ی سینه ش کبود شده بود و خون مردگی ای خفیفی اطراف آن ایجاد شده بود.. بی اختیار و بدون اینکه اندیشه ای پشت این حرکتش داشته باشد، بالای لباس دُرُتا را کمی باز کرد..

چشمانش از تعجب گشاد شد و با حیرت به پارچه ی سفیدی که دور بدنش محکم بسته بود نگریست..

نگاهش شگفت زده مدام بین صورت صاف و سفید.. گردنبنند.. پارچه ی سفید.. در نوسان بود.. در ذهنش مادام این جمله تکرار می شد:

- محاله!!.. این غیر ممکنه!!

احساسی عجیب سرتاپایش را فرا گرفت، اُفتان و خیزان و حیرت زده از او فاصله گرفت.. وقتی که پشتش محکم به دیوار سیمانی برخورد کرد، از حرکت ایستاد!

دُرُتا ناله ای کرد و بعد از چند بار پلک زدن چشمانش را گشود.. نگاهی به اطرافش انداخت و در حالی که سرش را با دست می گرفت در جا نیم خیز شد.. باز هم سرگیجه و ضعف بسراغش آمد..

صدای خشمگین دکتر طنین انداز شد:

- برای چی اومدی سربازی؟؟

\*\*\*

از میان پلک های نیمه بازش، چهره ی دکتر را شناخت.. در دل پوزخندی زد و با خود گفت:

- چرا من هر جا که هستم، اینم سر و کله ش پیدا می شه؟؟

- با توأم.. مگه کری؟؟

سر درد و سرگیجه را فراموش کرد.. با اعصابی بهم ریخته به او زل زد:

- فکر کردی کی هستی که اینطوری با من حرف می زنی؟..

- خودت بگو کی هستی؟.. با چه جرأتی پاتو گذاشتی میون این همه پسر؟.. هان؟؟.. هدفت چیه؟؟

- درست حرف بزن ببینم حرف حسابت چیه بابا!!!

به سمت دُرُتا خیز برداشت و با خشونت زنجیر گردنبندش را کشید.. دُرُتا به جلو کشیده شد و صورت هایشان مماس با هم!!

- این چیه؟.. از همون اولم حدس می زدم که تو پسر نیستی؟.. تو دختری درسته؟.. اون بهونه هات برای جداشدن از بقیه هم همه ش دروغ و کَلک بود؟؟

رنگ از رخسار دُرُتا پرید!!! البته با آن رنگ پریدگی که از قبل روی صورتش نشسته بود، چندان محسوس نبود!!

- ها.. چی شد پس؟.. ترسیدی نه؟.. فکر نمی کردی به این راحتی دستت رو بشه؟..

خشم در چشمان دُرُتا خانه کرد.. لب هایش را روی هم فشار داد:

- به خاطر همین حرفا می خواستم از بقیه جدا باشم!!! واسه اینکه اینطوری بهم توهین نکنند.. تحقیر نشم.. تو هم یکی هستی مثل اونا.. عوضی و آشغال!!!

- هی هی.. یواش تر.. پیاده شو با هم بریم..

با تمسخر به پارچه ی سفید نگاه کرد:

- یعنی می خوای بگی اینقدر شبیه دخترایی که حتی...

دُرُتا مسیر نگاهش را دنبال کرد.. در حالی که چشمانش را هاله ای از اشک فرا می گرفت.. اما باز هم تسلیم نشد.. با خشم و صدایی لرزان پرخاش کرد:

- آره.. من شبیه دخترام.. اما پسرم!!.. یه پسر دختر نما!!!.. اما این عوضیا حرفمو باور نکردند.. کارت معافی بهم ندادند.. مجبور شدم بیام سربازی .. حالا هم هر روز باید سرکوفت بشنوم!!!..

قطره های اشک از سر بی پناهی و ترس بر روی گونه هایش جاری می شد.. کنترلی روی آنها نداشت.. فقط دعا دعا می کرد که او حرفش را باور کند.. هیچ دوست نداشت دست خالی از سربازی برگردد.. نمی خواست خسته شود.. حداقل باید بتواند کارت معافی برای برادرش جور کند.. به همین زودی از داشتن چنین آرزوی مسخره ای پشیمان شده بود..

دکتر جوان دستی به صورتش کشید .. نمی توانست باور کند که یه پسر تا این حد شبیه دخترها باشد!!!.. اصلاً امکان نداشت.. سرش را تکان داد و انگشت سبابه ی دستش را تهدید وار جلوی صورت دُرُتا تکان داد:

- فکر نکن تونستی گولم بزنی!!!.. من خودم یه پزشکم.. تا حالا همچین موردی رو هیچ جا نه دیدم و نه خوندم!!!.. ولی مطمئن باش به زودی بهت ثابت می کنم که تو دختری.. مطمئن باش!!!.. فقط منتظرم وقتش برسه!!!..

دُرُتا در حالی که صورت خیس از اشکش را پاک می کرد، جنگ جویانه در چشمان او خیره شد:

- برو هر غلطی دلت خواست بکن!!!.. من از هیچی نمی ترسم!!!..

دکتر برای یک لحظه دلش لرزید.. اما نمی دانست چرا و به خاطر چی?..

\*\*\*

دُرُتا بعد از رفتن او عصبانی از جا بلند شد و فریاد زد:

- لعنتی!!!..

نگاهی به سر و وضعش کرد.. با تأسف سر تکان داد.. باید هرچه زودتر لباسش را عوض می کرد تا گندش در نیامده بود!

خواست به طرف پله های نردبان برود که پایش به چیزی گیر کرد.. به زیر پایش نگاهی انداخت و با دیدن کت دکتر ژینگول لبخندی شیطانی زد:

- فعلاً لازمست دارم.. اما بعد به خدمتت می رسم جناب دکتر!!!

کت و کلاهش را پوشید.. توجهی به سرگیجه و ضعفش نکرد، زیر لب اسم خدا را بر زبان جاری ساخت و آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفت.

\*\*\*\*

در مسیر برگشت از اتاق متروکه ش، سرکی به آشپزخانه کشید و با دیدن قابلمه ی پر از غذا چشمانش برقی زد.. قابلمه ی کوچیک مسافرتی اش را از بین ظرف ها پیدا کرد و دو سه کف گیر برنج و گوشت در آن ریخت. در ظرف را بست و بسرعت خارج شد..

در حال خروج از راهرو، دوباره با همان دکتر سینه به سینه شد!.. دندان هایش را با غیض روی هم فشار داد و بدون حتی یک کلمه حرف، کت او را که قبلاً به خدمتش رسیده بود!.. از روی دستش پایین انداخت و با خونسردی بسمت محوطه رفت..

همین که پایش را روی اولین پله گذاشت صدای فریاد خشمگین او را شنید.. نیشخندی زد و بی اعتنا به راهش ادامه داد!

\*\*\*\*\*

ساعت از دو نصفه شب هم گذشته بود ولی او همچنان مشغول نگهبانی دادن بود!.. از ظهر با همان چند قاشق سرپا بود.. نمی دانست کدام از خدا بی خبری راپورت دزدی اش را به فرهان گفته بود که او بر خلاف دفاعیه های محسن، دُرُتا را از شام محروم کرد..

دُرُتا هم فقط برای نماز ظهر و شب از پله ها پایین رفت و دیگر کسی برای او غذا نیاورده بود!!

هر چند که حدس می زد کار چه کسی بوده؟.. پوزخندی زد:

- مثلاً پزشک اینجاست!!!.. اونوقت عوض اینکه جون ما رو نجات بده.. باعث شده من بیشتر از دوازده ساعت چیزی نخورم!!!

خمیازه ای کشید و از سرما بیشتر در خود فرو رفت.. دقایقی همانطور در سکوت و سرما گذشت تا چشمش به سایه ای سیاه افتاد.. از روی صندلی خیز برداشت و گارد گرفت.. همین که خواست اسلحه را نمایشی بطرف او بگیرد، قامت فرهان پدیدار شد.. نفسی راحت کشید و نشست.. صدای متکبرانه اش به گوش رسید:

- ساعت سه شده.. نمی خوای بیای پایین؟.. مثل اینکه حسابی بهت چسبیده!!

این را با تمسخر و کنایه گفت!



دُرُتا با خشم و غرور عقب گرد کرد و از پله ها پایین رفت.. هنگامی که پایش به زمین رسید، دستش با جسمی نرم برخورد.. قبل از اینکه واکنشی از خود نشان بدهد، صدای فرهان از بغل گوشش شنیده شد:

- من از بی نظمی بیزارم.. پس سعی کن از این به بعد سروقت بیای.. وگرنه تنبیه سخت تر از این برات در نظر می گیرم.. پس حواستو جمع کن!!!

دُرُتا با غیض چرخید:

- تو مشکلات با من چیه?..

- یه سرباز هیچ وقت با ارشدش اینطوری صحبت نمی کنه!!!..

- رفتار خود...

- نه مثل اینکه تو زبون آدم حالت نمی شه!!!.. صبح ساعت شش بلند می شی و برای همه صبحونه حاضر می کنی!!!.. مفهومی؟!..

دُرُتا لب هایش را روی هم فشرد و چیزی نگفت!

فرهان بازویش را ول کرد و با تحکم گفت:

- نشنیدم چی گفتی?.. بلندتر!!

دُرُتا با زور و زحمت گفت:

- باشه!

- باشه چی؟

در دل زمزمه کرد:

- واقعاً روانیه!!!

- با توأم!!

- باشه رئیس!!

این را گفت و بسرعت وارد راهرو شد.. مسیر اتاقش را در پیش گرفت.

\*\*\*

چیزی تا لحظه ی اذان صبح نمانده بود، بنابراین دُرُتا ترجیح داد تا آن موقع بیدار باشد.. چشمان خسته و سرخش را به زحمت باز نگه داشته بود.. در ذهنش هیچ گاه تصور نمی کرد که ارشد های دوره ی سربازی اینقدر بدجنس باشند!.. اگر می توانست دلش می خواست آن چشم های عسلی تیره و مغرورش را از حدقه بیرون می کشید!!

در حال خواب و بیداری بود که تقه ای به در خورد..

کسی به جز دکتر و اردلان و فرمانده از جای اتاق او خبر نداشت.. پس کیه این موقع صبح؟؟..

با سستی و بی حالی از جا بلند شد و پشت در ایستاد:

- کیه؟

- منم.. برات یه کم میوه و غذا آوردم.. درو باز کن!

در حالی که تمام بدنش از خشم می لرزید قفل در را باز کرد.. آنقدر با شدت این کار را انجام داد که در محکم به دیوار خورد..

- حاضرم از گشنگی بمیرم.. اما از دست توا به ظاهر پزشک، غذا نگیرم.. حالم ازت به هم می خوره.. رفتی مثل این بچه نتررا راپورتمو به فرهان دادی؟.. دلت خنک شد؟.. آره؟.. اسم تو رو می ذارن پزشک؟.. برو با عذاب وجدانت بمیر!!!

- صبر کن ببینم، چی واسه خودت بلغور می کنی؟.. کی گفته من راپورت دادم؟.. نخیر خانوم!!!... اشتباه به عرضت رسوندند!!!

- حرف دهنتمو بفهم.. درست حرف بزن.. کسی به من چیزی نگفته.. اینو از رفتار الانت فهمیدم.. وگرنه تو رو چه به غذا آوردن واسه من؟؟.. اونم این موقع صبح؟.. برو برو که اصلاً حوصله ندارم.. الانم می خوام نماز بخونم.. بعدم یکی دوساعت بخوابم.. کلی کار دارم... برو رها کارِت!!!

-...!! مگه تو نمازم می خونی؟؟

- برو بابا!! تو کلاً با خودتم مشکل داری!!

و در اتاق را محکم به هم زد.. در حالی که آن را مجدد قفل می کرد صدای دکتر به آرامی از آن طرف در شنیده می شد:

- داری اشتباه می کنی!!.. اون کسی که رفته راپورت داده، اردلان بوده، نه من!!.. علت اینکه الان برات غذا آوردم اینه که، در انباری بسته بود و من و محسن به کمک هم درو باز کردیم و اینا رو برات آوردیم!!.. تا همین نیم ساعت پیش من اصلاً خبر نداشتم که تو شامم نخوردی!!.. همین جا می ذارمشون.. خواستی برش دار!!..

- نه نمی خوام.. ببرش با خودت.. تا یک ساعت دیگه می رم آشپزخونه که صبحونه رو حاضر کنم، همونجا یه چیزی می خورم، یا علی!!!

- تو چرا؟!..

- تو رو خدا برو دکتر جون!!.. باور کن نا ندارم حرف بزنم!..

صدای نفس کش دار دکتر را شنید و رفت تا وضو بگیرد..

بعد از خواندن نماز، سرش را روی بالش گذاشت تا بخوابد.. ساعت زنگ دار قدیمی ای که به زحمت از داخل خرت و پرت ها پیدا کرده بود، برای ساعت شش کوک کرد و همین که پلک هایش را بست خوابش برد!

\*\*\*

ساعت شش و ده دقیقه بود که با هراس بلند شد.. در حالی که تند و سریع دست و صورتش را می شست لباسش را مرتب می کرد و بعد از مکثی کوتاه از اتاق خارج شد..

هیچ کس در راهروها دیده نمی شد.. با خیالی راحت وارد آشپزخانه شد و با شگفتی متوجه شد که همه چیز برای صبحانه آماده است.. لیوان ها شسته شده و مرتب.. ساندویچ ها آماده و داخل نایلون..

یعنی چه کسی این ها را آماده کرده؟!.. در ذهنش بی خیالی گفت و به راحتی روی صندلی نشست و برای خودش یک لیوان چایی ریخت.. تا زمانی که چایی سرد شود، سرش را روی میز گذاشت و بدون این که بخواهد، پلک هایش بسته شد!!

دقایقی در بی خبری به سر می برد غافل از اینکه دکتر جوان با دلسوزی نظاره گر این موجود ظریف و بی پناه است!

لبخندی از سر عطوفت و مهر زد و با چند قدم خود را به صندلی او نزدیک کرد.. به بخار خارج شده از لیوان او خیره شد و به فکر فرو رفت.. با این که مطمئن بود نیما دختر است!.. اما باز هم منتظر بود تا خودش اعتراف کند.. نمی توانست به خودش بقبولاند که این دختر با این چشم های معصوم هدف بدی داشته باشد.. هرچه که بود احساس خاصی نسبت به او داشت.. آنقدر غرق فکر بود که متوجه بیدار شدن نیما نشد.. این طور که معلوم بود او هم متوجه دکتر نشده بود!!!.. چون با خیال راحت چایی اش را می نوشید و گه گاهی پیشانی اش را ماساژ می داد!!

- سرت درد می کنه؟؟..

چایی در گلوئی دُرُتا پرید و آن قدر بسرعت چرخید که گردنش تا مرز شکستن نزدیک شد!!!..

تته پته گویان پرسید:

- تو.. تو اینجا چی کار می کنی؟..

- خوب اومدم صبحونه بخورم.. ایرادی داره؟

- نه.. چه بی سر و صدا...

- وقتی خواب بودی اومدم!!

- مگه چقدر خوابیدم؟.. همه ش پنج دقیقه هم نشد!!

- حالا بحثو عوض نکن!!.. پرسیدم سرت درد می کنه که هی ماساژش می دی؟

دُرُتا اعتنایی نکرد و شانه ای بالا انداخت..

- با تو بودما!!!

- تو رو سننه!!!

لبخندی روی لب های دکتر نقش بست:

- تو چرا اینقدر عصبی ای؟.. یه سؤال پرسیدم فقط!!

- منم جوابتو دادم..

- آره.. خیلی ممنون بابت جوابت!!

- تو چی شده که مهربون شدی؟؟

- از اولشم مهربون بودم!!

- آها.. فکر کنم صبح یکی دیگه داشت باهام دعوا می کرد.. احتمالاً اشتباه کردم.. حواس ندارم دیگه..

دکتر چیزی نگفت فقط لبخند زد!

دُرُتا در دل گفت:

- لبخندات تو حلقم!!!

ولی با پوزخند گفت:

- راستی دُکی جون اسمت چیه؟.. نمی دونم چی صدات کنم؟.. دکتر جون؟.. دکتر ژینگول؟.. دُکی جون؟.. ها.. کدوم

بهتره بنظرت؟؟..

دکتر از جا بلند شد و یکی از ابروهایش بالا پرید:

- تو می دونستی خیلی پر رویی!!! سرباز به این پر رویی و حاضر جوابی نوبره والا!!! مثلاً من ازت یه چند سالی بزرگترم.. بعد تو مثل لات های چاله میدون خطابم می کنی؟؟.. در ضمن این به اون در!!! منم اسمتو نمی دونم!!

- اسم منو که می دونی.. نیما!!!

- منظورم اسم اصلیته!!

- برو بابا باز بهت رو دادم.. جو گیر شدی؟؟.. اصلی فرعی نداره که.. نی .. ما!!!.. افتاد؟؟

دکتر سرش را تکان داد:

- نوچ!!!

- اصلاً نگو به درک!!

- من می میرم واسه ادبت!!!

- بمیر.. چه اهمیتی داره؟؟.. بسه دیگه برو مطبت.. بذار به کارم برس..

- کاری نیست که..

- باید وایسم تا این دیوانه بیاد ببینه من اینجام.. تا دوباره بهم گیر نده!!

- باشه هر جور راحتی..

بعد در حالی که از او دور می شد خنده کنان گفت:

- حالا چون از فضولی نمیری بهت می گم!!! اسمم کارن.. افتاد؟؟!!!

دُرُتا با پررویی جواب داد:

- اصلاً برازنده ت نیست!!!

کارن دیگر چیزی نگفت و در حالی که زیر پوستی می خندید از آشپزخانه خارج شد.

\*\*\*

کنار بقیه ی پسرها به صف ایستاده بود و حالت آماده باش را به دستور فرهان به خود گرفته بودند.. دُرُتا از اینکه نیم

ساعت سرپا و خشک و درجا، در یک حالت بایستد متنفر بود و بی اختیار چهره در هم کشیده بود..

بالاخره پس از چهل دقیقه وقت تلف کردن و حرف های بی سر و ته، آزاد گفتم و همه به حالت عادی برگشتند..  
مقابل تک تک پسرها چند ثانیه ای می ایستاد و با غرور جملاتی را دستوری بیان می کرد و آنها هم بله قربان گویان،  
در حالی که یک پای خود را محکم به زمین می کوبیدند، از او فاصله می گرفتند..

نوبت به درُتا رسید.. او که به خاطر بی خوابی دیشب و نگرهبانی دادن در هوای سرد، چشمانش را به زور باز نگه داشته  
بود و صورتش ملتهب و بی رنگ.. با کمی تأخیر احترام گذاشت و با چشمانی نیمه باز به صورت فرهان نگریست..  
فرهان با نگاهی از بالا به پایین.. از پایین به بالا او را زیر ذره بین قرار داد و در آخر با زدن در چشمان خمار درُتا  
دستور داد:

- امروز یکی از بچه ها نیست و تو باید امشب پنج ساعت نگرهبانی شو به عهده بگیري!!!.. ساعت پنج تا سه صبح  
نگهبانی می دی!!!.. از الانم تا موقع نماز ظهر فقط وقت استراحت داری!!

درُتا با صدایی ضعیف گفت:

- بله قربان!!

از این کلمه متنفر بود.. ولی برای اینکه بهانه دست او ندهد.. ناچاراً به زبان آورد!!

فرهان با تکان سر آزاد باش داد..

چرخید و چند قدمی از فرهان دور شد که دوباره صدای پر غرورش را شنید:

- در ضمن نبینم داری تو محوطه واسه خودت می چرخي؟!... فقط تو خوابگاهت!!!..

درُتا با نگاهی که بی اختیار مظلوم شده بود، به طرفش برگشت و سر تکان داد.. اما همین که مجدداً نزدیک درب  
سالن شد.. صدای فریاد کوبنده ی فرهان، او را در جا میخکوب کرد:

- هنوز حرفم تموم نشده!!!..

دستش را به روی دستگیره فشار داد و آرام برگشت..

- عذر می خوام!!

فرهان از رفتارهای مطیعانه ی او متعجب شده بود .. چشمانش بطور محسوسی گرد شد.. اما این حالت چند ثانیه بیشتر  
طول نکشید و دوباره در جلد مغرورش فرو رفت:

- بعد ناهار، ظرفا با تو !!

- بله.. می تونم برم؟؟

کمی در نگاه فرهان دل رحمی نشست و به آرامی سر تکان داد:

- برو !!

\*\*\*

ظرف ها را به سختی روی هم انباشته کرد و داخل سینک قرار داد.. شیر آب را باز کرد.. از نشان قرمز رنگی که روی پیچ شیر بود فکر کرد آب گرم است اما پس از مدتی آب بیشتر سرد می شد.. کلافه و عصبی پووفی کشید و با خشم اسکاچ را از مایع لبریز کرد و شروع کرد به کفی کردن ظرف ها..

کمی که گذشت و دیگر جایی برای گذاشتن ظرف کفی نبود، اسکاچ را پرت و شیر آب را باز کرد.. هنوز چند ظرف دیگر مانده بود که صدایی از پشت سرش او را متوجه کرد:

- چقدر مسلطی به کارِت.. آخه اون اوایل که ظرف می شستم.. همه ش اسکاچ از دستم در می رفت.. ولی تو خیلی واردی کلک!!

دُرُتا به دروغ گفت:

- شاید به خاطر اینه که چند سال تنها زندگی می کنم!

- جدی می گی؟

دُرُتا زیر لب خودش را فحش داد و گفت:

- اومدی فضولی؟؟

محسن لبخندی زد:

- نه.. اومدم کمکت کنم!!.. اجازه هست؟

دُرُتا بلافاصله چرخید سمت سینک:

- نه!!!.. خودم می تونم!!

- نترس.. فرهان فعلاً خوابه!!.. خوابشم سنگین.. تا موقع اذان مغرب بیدار نمی شه!!

دُرُتا سکوت کرد و محسن سکوت او را علامت رضایت دانست.. با چند قدم مقابل سینک، کنار او ایستاد..

- اون مایع ظرفشویی رو بده!

هنگام گرفتن آن از دست دُرْتا، احساس کرد که دستان او گرمای غیر عادی ای دارد.. محسن دوباره دست او را گرفت:

- چقدر دستات گرمه!!!.. این همه از اون موقع با آب سرد داری کار می کنی.. دستات داغه!!!.. تو تب داری؟؟..

دستش را نزدیک پیشانی اش گرفت:

- از همین فاصله هم مشخصه که داری تو تب می سوزی!!!.. نیما؟؟.. با توأم؟؟.. چرا حرف نمی زنی؟؟

دُرْتا نفسی پرصدا کشید:

- ول کن جون محسن.. ظرفا رو بشور که زود تموم شه بریم پی کالِمون بابا!!

- یعنی چی؟؟.. تو حالت خوب نیست پسر.. چرا....

دُرْتا عصبی فریاد کشید:

- محسن!!!!

محسن با اخم سرش را پایین انداخت و مشغول به کار شد!

دُرْتا شرم زده از رفتارش زیر لب و آرام گفت:

- معذرت می خوام داداش!.. دست خودم نبود.. حالم خوب نیس!!

محسن با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد:

- چه عجب!!!.. اعتراف کردی!!

قبل از اینکه دُرْتا چیزی بگوید.. صدای آهنگین کارن با صدای آب در هم پیچید:

- محسن جان.. مثل اینکه ناهار فرمانده رو یادت رفته ها!!!

محسن با همان دستان کفی محکم به سرش کوبید و ناله کنان گفت:

- وای!!!!..

کارن لبخندی زد:

- نگران نباش.. فعلاً خوابش کردم!!!.. می دونستم فراموش کردی!

- دمت گرم دکتر جون!!



- خیلی خوب حالا زیاد ذوق زده نشو!!.. برو موادشو حاضر کن .. تا یک ساعت دیگه بیدار می شه ها!!  
محسن قبل اینکه از آشپزخانه بیرون برود.. نگاهی به صورت ملتهب دُرُتا انداخت و با نگرانی مهربانانه ای به کارن نزدیک شد:

- می گم دکتر جان.. این نیمای ما رو یه معاینه بکن.. فکر کنم بدجور تب کرده ها!!.. دستاش داغه داغ!!!  
دُرُتا که آخرین ظرف را هم کفی کرده بود، بدون توجه به آنها مشغول آب کشیدنش شد و اصلاً نفهمید که چه موقع کارن به او نزدیک شده؟

- یه دقیقه ظرف نشور.. بذار ببینم چته؟  
دُرُتا با گیجی هول شد و ترسید.. قابلمه با صدای بلندی کف زمین افتاد..  
محسن با خنده گفت:

- حالا خوبه که شکستنی نبود.. وگرنه وای به حالت می شد!!

- چرا اومدی اینجا؟

- تازه منو دیدی؟.. یه ساعته دارم با محسن حرف می زنما.. حالا اینا رو ولش کن.. بذار ببینمت..  
دُرُتا که تازه فهمید جریان از چه قراره.. خشمش را نثار محسن کرد و با صدایی دو رگه از خشم و بیماری گفت:

- لازم نکرده.. خوب می شم!!

و با سرعت آنجا را ترک کرد..

\*\*\*

با خشم و قدم هایی محکم، دنبال او داخل راهرو پیچید.. بدون هیچ ملاحظه ای، یقه ی لباسش را از پشت کشید و این کار باعث شد صورت ملتهب و پریشان دُرُتا مقابل چشمانش قرار گیرد.. هنوز فاصله لب هایش برای زدن حرفی از هم زیاد تر نشده بود که دُرُتا با بی حالی دستش را به پیشانی اش گرفت و تلوتلو خوران تکیه بر دیوار داد.. ناله ای کرد:

- چته دیوونه؟؟.. سر گیجه گرفتم احمق!!!

ناگهان سر درد و سرگیجه فراموشش شد و با اضطراب خم شد .. جلوی دهانش را با دست گرفت.. کارن خواست به او کمک کند که دُرُتا واکنش نشان داد:

- برو کنار.. الان حاله به هم می خوره!

ولی فقط عق می زد.. چیزی از معده ش بیرون نمی آمد...

کارن در جایگاه یک دکتر از حرکت بی فکرانه ش، خجالت زده شده بود و سعی در جبران آن داشت!

- یه کم بشین همین جا.. سعی کن نفس عمیق و منظم بکشی.. بین.. اینطوری..

و دم و بازدم عمیق را برای او انجام داد.. دُرُتا اصلاً به او توجهی نکرد و راست سرچایش ایستاد..

- خیلی ممنون از راهنمایی.. بهتر شدم!!

- کنایه می زنی؟.. من نمی خواستم اینطوری بشی!.. چرا اینقدر لجبازی تو؟.. حالت اصلاً خوب نیست.. داری تو تب می سوزی..

- به خودم مربوطه!!.. اصلاً من نمی فهمم تو چرا اینقدر نگرانی؟؟. در تمام عمرم حتی خانواده م اینطوری نگران نشدند که تو هستی!!

کارن نفس عمیقی کشید:

- نگرانی من در جایگاه یک دکتره.. مسئولیت داره برام!.. اگه یکی از شما تو این پادگان طوریش بشه.. همه ی نگاه ها سمت منه!!

- آها.. پس تو نگران خودتی!!.. خیلی ممنون دُگی جون.. خوشحال شدم از دیدنت!!

- نیما!!.. تو باید استراحت کنی!!.. وگرنه ممکنه دچار تشنج بشی!!..

دُرُتا دیگر حوصله ش لبریز شد:

- به تو چه مربوط؟؟... خودم بلدم!!

کارن با شنیدن این جمله، کلمات در دهانش ماسید.. مات و مبهوت به او زل زد.. سفیدی چشمانش لحظه به لحظه سرخ تر می شد.. پشیمانی و عذاب وجدان جای خود را به خشم و عصبانیت می دادند.. حتی دُرُتا هم کم کم از حالت او داشت می ترسید!!

- اینجا چرا ایستادین؟.. چه خبره؟؟

ابتدا کارن نگاه خیره ش را کات نمود.. دستی به پشت گردنش کشید:

- چیزی نیست.. ایشون حالش خوب نیست، راضی نمی شه تحت درمان قرار بگیره!..

فرهان نگاهی به سرتا پای دُرُتا انداخت و یک ابرویش را بالا کشید:

- مگه چشمه؟؟

- تب بالایی داره.. بدنش داغه!!..

- خوب حتماً حالش خوبه که نمی خواد!!.. شما چرا خودتو درگیر می کنی؟؟

کارن نگاه شماتت باری به دُرُتا کرد و رو به فرهان گفت:

- خودش متوجه نیست که چقدر حالش بده!.. می تونم یه خواهشی ازت داشته باشم؟

- خواهش می کنم دکتر .. بفرما!

- شهابی این دوساعت رو استراحت کنه.. نیاد سر تمرین!

- نمی شه!.. دیروزم که نبود!.. چند روز دیگه که تقسیم می شن برای اینکه به یگان ها منتقل بشن.. اونوقت از من

ایراد می گیرن که چرا هیچی بارشون نیست!!

- فقط امروز فرهان جان!!

دُرُتا با تعجب به اصرارهای کارن گوش می کرد و فرهان با شک!!..

دُرُتا از فرصت استفاده کرد:

- نه قربان! من حالم خوبه.. میام برای تمرین.. نیازی به استراحت نیست..

پایان حرفش مصادف شد با سرگیجه ای دیگر.. فرهان پوزخند زد.. کارن فقط سر تکان داد!!

دُرُتا با دستانی مشت شده و لبریز از خشم به آنها خیره شد..

فرهان در حالی که از مقابل آنها رد می شد:

- باشه.. فقط امروز.. به عهده ی خودته کارن جان!!

دُرُتا چیزی نگفت.. فقط دلش می خواست هرچه زودتر از آنجا دور شود.. هنوز دو قدم نرفته بود که کارن به او نزدیک

شد.. یه بسته قرص را مقابلش گرفت:

- مسکنه.. دو تا بیشتر نداره.. بخور و این دوساعت رو راحت بخواب!!

بدون گفتن حرفی آن را از دستش کشید و بسرعت چرخید تا برود.. اما باز هم صدایی او را در جا میخکوب کرد:

- زبونت نمی چرخه یه تشکر بگی!!!.. همین طور سرتو انداختی پایین مثل... ..

کارن با صدایی نیمه خندان دستش را گرفت:

- ایراد نداره.. راحتش بذار..

- تو شاید بتونی.. اما من نه!!!

دُرُتا مسیر رفته را چند قدم به طرف آنها بازگشت و با صدایی که از میان دندان هایش بیرون می آمد نگاهی به فرهان انداخت:

- خیلی ممنون قربان!!

صورتش را به سمت کارن چرخاند:

- از شما هم ممنون آقای دکتر!!!

فرهان پس از مکثی، پرغرور گفت:

- می تونی بری!!

- بله قربان!!

چرخید و در انتهای راهرو ناپدید شد!

\*\*\*

صدای کوبیدن درب اتاق او را از خواب ناز بیدار کرد.. با غرغر و گیجی از جا بلند شد و بدون اینکه کلاهِش را روی سرش بگذارد.. شب بند در را کشید و زنجیرش را پایین انداخت..

با دیدن کارن صدایش را روی سرش انداخت:

- باز چیه؟..

کارن که با دیدن موهای کم پشت دُرُتا شگفت زده شده بود.. اصلاً متوجه حرف او نشد.. دُرُتا با عصبانیت دستش را روی چارچوب در گذاشت و فریاد کشید:

- با توأم!!! چرا زل زدی به من؟..

کارن به خود برگشت و با حالت جدی جواب داد:

- ساعت پنجه.. اوادم بیدارت کنم تا دوباره تنبیه نشی!!

کمی مکث کرد..

- بهتری؟؟

- بیدارم.. می تونی بری!!

- تو مشکلات با من چیه؟

- من مشکلی ندارم!..

- آره.. کاملاً از رفتارت معلومه!!!

- لازمه دوباره تکرار کنم که چه ارتباطی به تو داره؟

- چرا اینطوری می کنی؟..

دُرُتا با لحن تندى در چشمانش خیره شد:

- تو چرا همه ش دنبال منی؟؟

صبر کارن از این همه توهین او لبریز شد.. در حالی که با خشم به دُرُتا زل زده بود.. دست راستش را مشت کرد و بدون اینکه حواسش باشد محکم روی چارچوب، نزدیک صورت دُرُتا فرود آورد...

- لعنتی!!!!

با حس جسم نرم و ظریفی زیر دستش، دلش به هم پیچید.. قبل از اینکه چیزی بگوید.. دُرُتا به مانند خنجری سینه اش را خراش داد:

- آخ دستم!!!! الهی دستت بشکنه!!!! برو گمشو.. برو..

کارن که در تمام این بیست و هشت سال زندگی، به یاد نمی آورد به کسی آسیبی رسانده باشد.. با هراس خم شد تا دست او را نگاه کند که با تشر دُرُتا مواجه شد:

- برو عقب.. برو...

در حالی که دستش را محکم در آغوش گرفته بود.. میله ی متصل به در را گرفت .. در با صدایی بلند مقابل چشمان ماتم زده ی کارن بسته شد!!!

دُرُتا به سختی در را قفل کرد و روی زمین چمپاتمه زد.. بغضش که تا آن موقع، فرصت رها شدن نداشت و به خاطر غرور صاحبش در گلو خفه شده بود، با هق هقی خفیف در هم شکست...

- خدا لعنت کنه کارن!!!

انگشت شستش کی بود و بی حس شده بود.. درد در سراسر دستش پیچید و او را بی قرار تر می کرد.. چشمان بارانی اش را بالا گرفت تا مانع چکیدن قطره های اشک به روی دست دردناکش شود.. حتی اشک هایش هم درد آور بود!!

.. فرهان رو چی کار کنم؟.. چه طوری با این دست داغون از پله های نردبان برم بالا؟.. اگه دوباره دیر برم، این فرهان دیوانه دیگه معلوم نیست چه تنبیهی برام داشته باشه؟..

نالہ کنان از جا بلند شد و با عجله و درد، دستش را با تکه پارچه ای سفید بست.. کلاهش را پوشید و پوتین هایش.. با هر دردی که می کشید، هم به خودش لعنت می فرستاد، هم به کارن!!!

- منم با این آرزوی احمقانه م!!! احمق دیوانه!!!

ناسزاگویان، تند تند صورتش را با یک دست شست و بعد از مکثی بیرون رفت.

\*\*\*

سوز و سردی هوا، درد دستش را بیشتر به رخ می کشید.. از بس که مدام قدم رو در فضای کوچک مقر نگهبانی راه رفته بود.. نوک انگشت های پایش گز گز می کرد.. چاره ای نداشت.. وقتی روی صندلی می نشست، سردش می شد و بدنش تیک تیک به لرزه می افتاد!.. وقتی هم راه می رفت، پاهایش درد می گرفت.. روی زمین هم اگر دراز می کشید، از سرما و خستگی قطعاً خوابش می برد!..

پووف! کلافه ای کشید و با غرغر گفت:

- به جهنم..

و با سستی روی زمین سرد و یخ زده دراز کشید.. پوزخندی زیر پوستی به خودش حواله کرد:

- چقدر خوب مأموریتمو انجام می دم!!!.. بمیرم واسه این همه تلاش و پشتکار!!!

نگاهی به ساعت مچی اش که متعلق به نیمای واقعی بود، انداخت و بی اختیار با دیدن عقربه هایش که هشت و نیم را نشان می دادند شکمش به قار و قور افتاد!..

با خود گفت:

- حالا چه جوری برم پایین؟.. خدا کنه محسن برام بیاره بالا!!!.. آخ که چقدر گشمنه!!

دُرُتا که به خاطر دستش برای نماز هم پایین نرفت و از محسن خواسته بود یک بطری آب برایش بندازد بالا تا وضو بگیرد.. الان دیگه زورش می آمد برای سیر شدن شکمش درد بکشد!!!

کم کم سرما در بدنش نفوذ کرد و او را به خلسه ی دوست داشتنی خواب فرو برد!!

\*\*\*

کارن با عذاب وجدانی دردناک، سخت درگیر بود و علت نیامدن دُرُتا را به خوبی می دانست.. برای اینکه کاری برای او انجام داده باشد از محسن خواست تا غذایش را بالا ببرد.. محسن هم با فروتنی قبول کرد..

به نزدیکی مقرر رسید با تعجب فرهان را کنار نردبان دید که دارد او را صدا می زند.. فرهان تا چشمش به محسن افتاد، با خشم پرسید:

- این پسر شهابی چرا جواب نمی ده؟.. برای چی نیومد شام بخوره؟.. برای نمازم که نیومد!!

محسن که از این همه تیزهوشی او متحیر شده بود.. هول و شتاب زده دستش را که حاوی ظرف غذا بود، با ناشی گری پشتش پنهان کرد!!

فرهان با نگاهی بُرنده و تیز او را نشانه رفت:

- اونو برای کی می بری؟.. مگه چی کاره س که اینقدر تحویلش می گیری؟..

محسن تته پته کنان جواب داد:

- نه.. نه.. برای اینکه حالش خوب نیست.. واسه این براش می برم!

- تو بی جا می کنی!.. وظیفه ت چیز دیگه س!..

- حالا این دفعه...

- نخیر همین که گفتم!.. بده ببینم این ظرفو.. من می برم.. می خوام ببینم چرا جواب نمی ده؟..

پوزخندی زد:

- نکنه اینقدر حالش بده که جان به جان آفرین تسلیم کرده؟؟

محسن با دلسوزی آرام گفت:

- خدا نکنه!!

- خوبه تو هم!!.. برو پی کارِت!!

ظرف را از دستش کشید و تند تند از پله ها بالا رفت..

محسن محکم توی سرش کوبید و لبش را گزید..

- بدبخت شدیم رفت!!!.. کدوم آدم فروشی به این گزارش داده؟.. فقط بفهمم کی بوده.. می زنم ناکارش می کنم!!

- چی شد محسن؟.. چرا رفتی؟..

- می دونم کار کیه!!!.. به خدا می کشمش!!

- چی می گی تو؟.. حالت خوبه؟..

- نمی دونم کی به فرهان گزارش کامل شهابی رو داده!!!.. بیچاره نیما!!!

- چی شده مگه؟.. غذا رو بردی؟

محسن او را هاج و واج رها کرد و دوان دوان بسمت خوابگاه ها رفت.. کارن که از چیزی خبر نداشت، به دنبال محسن روان شد..

\*\*\*

کارد می زدی خونش نمی آمد.. تند تند نفس می کشیدی.. این همه خرابکاری در اوایل سربازی؟.. در این چند سال چنین چیزی برایش پیش نیامده نبود.. لگدی نه چندان آرام به پهلویش زد..

پس از چند بار پلک زدن، چشمانش را به طور کامل باز کرد.. نفسی که می رفت تا ریه هایش، وسط راه گیر کرد.. سوزش گلویش بیشتر شد.. به سرفه افتاد..

- خفه شو!!!

خود به خود سرفه اش قطع و چشمانش گشاد شد..

- این طوری نگرهبانی می دن؟؟.. شهابی باور کن اگه دست من بود تا حالا صد دفعه اخراجت کرده بودم!!

- مم.. من..

- ببند!!!.. بعد از ساعت سه.. مسئولیت تمیز کردن دسشویی ها با تو ا!!!.. بعد نماز میام چک می کنم.. وای به حالت اگه تمیز نکرده باشی!!!..

ظرف غذایش را بالا گرفت و با خشم آن را به پایین پرتاب کرد..

- اینم غذات.. برو جمعش کن تا خوراک مورچه ها نشده!!

دقایقی از رفتن فرهان می گذشت و دُرُتا در این فکر بود که :



- این از کجا پیداش شد؟.. اینم شانسه که من دارم؟..

بی حواس از جا بلند شد و درد تمام وجودش را در برگرفت...

- خدا بگم چی کالبت کنه کارن؟.. زدی آش و لاشم کردی لعنتی!!!

فکر خوابیدن را از سر بیرون کرد.. هر چند که با این داد و فریاد های فرهان، خواب هم از او فراری شد!!

سرش را به سوی آسمان بلند کرد و با اندوه اندیشید:

- با این دستم چطور می توالتا رو تمیز کنم؟.. می میرم تا اون موقع که!!!

قطره ای سرد و یخ زده به روی گونه ش چکید..

با شوق زمزمه کرد:

- چه عجب!!!.. بالاخره چشمون به جمال برف روشن شد!!!.. این همه از اون روزا تو این هوای سرد و خشک دلم

پوسید.. آخیش.. چه قشنگه از اینجا آسمون!!!

چند ساعت باقی مانده را تصمیم گرفت فقط به آسمان خیره شود و دل تنگی هایش را با ماه بگوید.. سرما و گرسنگی

فراموشش شد و خبری از خمیازه های پی در پی نبود.. فرهان بدجور به او شبیخون زده بود.. بدجور!!!

آنقدر درگیر شگفتی های آسمان و ستاره ها بود که حتی زمان هم دیگر اهمیت نداشت..

با اندکی روشن شدن آسمان، تعجبش را پشت نگاهش مخفی کرد و به صفحه ی ساعت دوخت..

- اُه اُه.. دیر شد.. یه ساعت دیگه اذونه.. خدایا خودت به دادم برس!!!

دست های یخ زده ش را به هم مالید و آرام و با احتیاط از پله ها پایین رفت.. دیگر حوصله ی یک اتفاق دیگر را

نداشت.. با خودش فکر کرد:

- چه همه حادثه تو همین چند روز!!!!.. ولی کاش فرهان وجود نداشت.. مثل زهر مار می مونه قیافه ش!!!

یاد چشمان قهوه ای عسلی رنگش افتاد.. در دل خندید:

- بیچاره.. کجاش شبیه زهر ماره؟؟.. جای برادری خیلیم خوشگله!!

پایش را آهسته روی زمین گذاشت و از میان برف ها مسیر سرویس ها را در پیش گرفت..

- چه جای وحشتناکی!!!.. مثل خونه ی ارواح می مونه!!!..

کمی اطراف را نگاه کرد و در آخر چشمش به طی آبی رنگی افتاد:

- می بینی دُرُتا خانوم به چه روزی افتادی؟! خاک بر سر نفهمت کنند که اینقدر الاغی!!!

قبل از اینکه وارد سرویس شود کمی مکث کرد:

- حداقل یه دستمالی.. ماسکی.. چیزیم ندارم که بگیرم جلوی دماغم..

فکر اینکه پارچه ی دور قفسه ی سینه ش را باز کند، همان طور که بسرعت در ذهنش شکل گرفت، همان طور سریع هم از ذهنش بیرون رفت.. اما قبل از اینکه کاملاً خارج شود.. آن را در میانه ی راه گرفت و دست به کار شد..

گوشه ای دنج ایستاد و چند دکمه از لباسش را باز کرد.. کمی خم شد و چسب پارچه را گشود.. با وسواس به خودش و پارچه نگاه کرد.. دکمه هایش را بست و پارچه را بو کشید..

- نه خدا روشکر بوی بدی نمی ده !! ..

محکم آن را روی دهان و بینی اش بست و وارد سرویس شد.. ابتدا از داخل راهرو شروع کرد به طی کشیدن.. چند بار با همان دست مجروحش مجبور شد سطل را آب کند و کف راهرو بریزد..

بعد از آن نوبت به سرویس ها می رسید.. تعدادشان را شمرد و مخش سوت کشید..

- سی و پنج تا!!!.. آخه چه طوری؟!..

چاره ای نداشت.. در اولین سرویس را به آرامی گشود و با چشمانی بسته وارد شد.. چشم راستش را نیمه باز کرد .. صحنه ی وحشتناکی را ندید.. چشم دیگرش را هم کامل گشود و با کراهت مشغول شستن شد..

به بیست و یکمین سرویس که رسید .. دیگر نایی در بدن نداشت.. تمام پشت و کتف و بازوهایش درد می کرد.. درد دستش هم که جای خود داشت..

با خستگی در سرویس را گشود و با خیال اینکه این هم مثل بقیه است.. راحت وارد شد.. اما همین که نگاهش را کمی چرخاند.. حس کرد معده ش به هم می پیچد.. بدون اینکه اختیاری بر رفتارش داشته باشد، طی را گوشه ای پرت کرد و دوان دوان خود را به محوطه رساند.. همین که سر روی برف ها خم کرد.. تمام محتویات معده ش بیرون ریخت.. آنقدر فشار معده ش زیاد بود که کنترلی روی آن نداشت.. شاید ده دقیقه بدون وقفه فقط بالا می آورد.. تا جایی که دیگر خون پس می آورد.. حتی توان اینکه چشمانش را باز نگه دارد، نداشت.. بشدت ضعف کرده بود و فشارش اُفت شدیدی داشت.. با بی حالی خود را طرف دیگر برف ها روی زمین می کشید.. تا از آن محیط متعفن دور شود.. نزدیک به صد قدم از سرویس ها دور شده بود.. به دیوار پشت سرش تکیه داد و نگاهش را به آسمان نیمه روشن دوخت..

- پس چرا اذون نمی گن؟!.. یکی به دادم برسه.. خدا!!!

صدایش هم در نمی آمد تا فریاد بکشد.. خونریزی معده ش تمامی نداشت.. حالش خراب بود.. خیلی خراب..  
 نگاهی به برف های سفید و تمیز انداخت و با فکری عجولانه سریع خم شد و مشتش را پر از برف کرد.. بدون لحظه ای تأمل، صورتش را، دستانش را، دهانش را.. چندین بار با برف شستشو داد تا بلکه کمی آرام بگیرد و تمیز و پاکیزه شود.. بی توجه به سرمای وجودش، با وسواس بیشتری صورتش را می شست..  
 بدنش کاملاً کرخت و بی حس شده بود.. احساس می کرد حتی خون در رگ هایش هم یخ زده... در آن سرما و یخ زدگی، قطره های جوشان اشک، به معجزه می مانست.. پشت سر هم و جوشان تر از قبل..  
 نمی دانست درست می دید یا توهم زده بود.. کمی در جایش جا به جا شد .. وقتی خواست لب هایش را از هم بگشاید، متوجه شد.. فکش از شدت سرما، منجمد شده.. دست از تلاش برداشت.. و صداهایی نامفهوم از پشت لب های بسته ش بیرون می آمد..  
 نه.. مثل اینکه توهم زده بود.. چون شخص ناشناس هر لحظه به او نزدیک تر می شد.. به چند قدمی دُرُتا که رسید.. با صدایی که از آن نگرانی و تعجب می بارید فریاد زد:

- تو.. تو اینجایی؟!.. همه جا رو دنبال گشتم.. اینجا چی کار می کنی دختر؟؟..

دُرُتا در وضعی نبود که بخواهد حرفش را بسنجد.. بنابراین بی صدا و یخ زده فقط به او زل زده بود..

کارن روی دو زانو مقابلش نشست و بلافاصله دست مجروحش را در دست گرفت.. انگشتان متورم و کبودش دلش را به هم می زد.. تازه متوجه شد که دُرُتا تبدیل به مجسمه ی یخی شده است!!

به صورتش دست کشید:

- تو چت شده؟!.. این چه سر و وضعیه؟!..

دُرُتا چشمانش را به سختی روی هم فشار داد.. قطره اشکی از میان پلک هایش بیرون چکید.. کارن منقلب و دگرگون، فی الفور او را روی دست بلند کرد و به طرف اتاقش دوید..

\*\*\*

همین که دکمه ی بالایی لباسش را باز کرد، چشمان نیمه باز و ملتهب دُرُتا به طور کامل باز شد.. همزمان دست مجروحش را روی دست کارن گذاشت..

نگاه ملتسم و ترسیده ش، کارن را وادار به توضیح دادن کرد:

- لباسات خیلی خیسه!!.. باید عوض کنی و گرنه حالت بدتر می شه!

در نگاه دُرُتا هیچ تغییری ایجاد نشد!

کارن کلافه از نگاه خیره ی او، دستش را روی چشمانش گذاشت.. دومین دکمه را که باز کرد.. ضربان تند نیض شقیقه ی او را زیر پوستش حس کرد.. با لحن آرام و اطمینان دهنده ای نجوا کرد:

- ترس!!.. من دکتروم!!.. بهم اعتماد کن!!

اما پاسخ دُرُتا چیز دیگری بود.. به سختی لب زد:

- خواهش می کنم!!..

و خیسی چشمانش را به دست کارن منتقل کرد!

همزمان با برداشتن دستش از روی چشمان دُرُتا، ناله ی مستأصل او دوباره در فضای اتاق طنین انداخت:

- خواهش می کنم!!!

کارن نفسی بلند کشید:

- خیلی خوب.. باشه..

لحظه ای کوتاه پلک زد و مسیر اشکش را تا انتهای چانه اش نقاشی کرد!

کارن مجدداً توضیح وار گفت:

- می برمت کنار بخاری.. اینطوری تا شب هم گرم نمی شی!!!..

سؤالی و با لبخند نگاهش کرد:

- سشوارم بیارم موهاشو خشک کنم?..

اخم و لبخند ضعیفی در میمیک صورتش نقش بست..

سوزن سِرُم را از دستش بیرون کشید و به آرامی دست زیر بازویش انداخت.. کانپه ی دو نفره و کوتاهی را بسختی با ضربه ی پایش کنار بخاری کشاند و دُرُتا را روی آن خواباند..

سِرُم و کیسه ی آب گرم را برداشت و مشغول شد.. دو تا آمپول تقویتی را داخل سِرُم فرو کرد.. برای اینکه خیسی لباس های دُرُتا زودتر خشک شود، دو پتو روی او انداخت و سشوارش را زیر پتو قرار داد.. با روشن شدن آن، گرمای مطبوع و دلچسبی دُرُتا را در بر گرفت.. با احساسی آرام چشمانش را روی هم گذاشت و خوابید..

\*\*

با خیسی پارچه ای روی پیشانی اش چشمانش را گشود..

کارن لبخندی زد:

- بیدارت کردم؟.. تبت خیلی بالا بود!.. تازه داره الان نرمال می شه!

دُرُتا احساس بهتری داشت.. به همین خاطر کمی جابه جا شد..

- نباید بلند شی!.. ممکنه حالت بهمم بخوره یا سرگیجه بگیری!!

شانه هایش را گرفت و او را به پشتی کاناپه کمی فشرد..

- بدنم خشک شده..

- چه عجب.. صدات باز شد!.. یه کم دیگه صبر کن.. باشه؟

دُرُتا چاره ای جز پذیرش نداشت!

کمی که گذشت.. کارن با ظرفی سوپ نزدیکش شد..

صندلی را جلو کشید و روی آن نشست..

- یه کم از این بخور تا بتونی سرپا بشی..

دُرُتا با ناراحتی چشمانش را روی هم فشار داد:

- نه!!! نمی خوام!!

- چرا؟!.. دوست نداری؟!.. خیلی خوشمزه س...

دُرُتا با بی قراری در جایش تکان خورد.. و همین که سرش را به راست چرخاند.. بشقاب از دست کارن رها شد:

- خدای من!!.. چی شد یه دفعه؟!..

و با سرعت دستمالی از جعبه بیرون کشید.. گوشه ی لب هایش را پاک کرد.. خون پخش شده ی روی پارچه ی سفید حالش را دگرگون می کرد..

- معده ت خونریزی کرده!!!.. باید کپسول بخوری.. ولی با این معده ی خالی و داغون!!!

دُرُتا سر تکان داد:

- نه.. فقط خواهش می کنم دیگه برام غذا نیار.. حالم بدتر می شه!!!

- یعنی چی؟.. یه جواری حرف می زنی که انگار وپار داری!!

\*\*\*

چشمان دُرُتا همزمان گرد و خشمگین شد:

- نخیر!!.. معلوم هست چی می گی؟.. هرچی از دهنِت درمیاد می گی!!..

و با ناراحتی اسم فرهان را زیر لب به زبان آورد..

کارن تیز شد:

- فرهان!!.. فرهان چی؟.. چی کار کرده؟..

دُرُتا با خود فکر کرد.. اگر چیزی نگوید معلوم نیست دیگر چه تهمت هایی به او خواهد زد!!

- فرهان مجبورم کرد که برم...

نگاهش پر از سؤال شد..

آرام و زیر لب ادامه داد:

- برم سرویس دسشویی ها رو تمیز کنم.. منم حالِم بد شد!!.. الانم...

کارن دستش را بالا آورد.. یعنی دیگر ادامه نده!!.. تا آخرش را خواندم!!

- این پسره روانیه بخدا!!.. هر سال یه بلایی سر این سربازای بیچاره میاره.. هیچ کی هم اونو اخراج نمی کنه.. اما این

دفعه من نمی ذارم قسِر در بره!! ... اگه تا صبح کسی به دادت نمی رسید تبدیل به یخ می شدی!!!

دُرُتا با تأسف سر تکان داد..

- دوباره برای چی؟

- از شانس گند من، یه لحظه اون بالا تو مقر خوابم گرفت.. اونم نمی دونم از کجا پیداش شد؟

- حالا فهمیدم چرا محسن عصبی شد؟.. ناراحت نباش!.. حسابی به خدمت اردلان رسید!!

- چی؟

- هیچی.. بعد می گم!

کارن این بار با لبخند به او نزدیک شد:

- حالا دیدی بالاخره دستت برام رو می شه؟.. دیدی گفتم منتظرم موقعش برسه!!
- چی می گی تو؟.. من که نمی فهمم!!
- خودتو نزن به اون راه خانوم شهابی!!!
- برو بابا.. باز توهم زدی!!
- کارن با لحن جدی و محکمی غرید:
- عصبیم نکن نیما.. خانوم!!
- خانوم تویی و جد و آبادت!!!
- کارن بدون توجه به حال نامساعد دُرُتا، خم شد و یقه ی لباسش را کشید:
- تو چی گفتی؟.. جرأت داری دوباره تکرار کن!!
- سرگیجه و حالت تهوع با عثلاً بسته شدن چشمان دُرُتا شد.. کارن لباسش را رها کرد و او محکم به روی کاناپه افتاد..
- مراعات حالت رو می کنم که هیچی نمی گما!!
- دُرُتا در همان حال هم دست بردار نبود:
- مثلاً می خوای چی کار کنی؟؟
- خیلی دوست داری بدونی خانوم کوچولو؟؟؟
- دُرُتا با لجبازی گفت:
- من خانوم نیستم!!!.. من نیمام!!.. نیما شهابی!!.. تقصیر منه که ظاهرم...
- کارن با غیض حرفش را قطع کرد:
- حالم بهم می خوره از آدم های دروغگو!!
- دروغگو تویی و...
- ادامه ی جمله اش را با دیدن چشمان سرخ کارن نیمه تمام گذاشت!!
- لختی به سکوت و خیره گی نگاه ها گذشت...

کارن به اجزای صورتش، آرامشی ظاهری نشانده و با خونسردی گفت:

- باشه.. قبول.. تو دروغ نمی گی!! ولی...

پوزخندی روی لب هایش نقش بست.. همان طور که به او نزدیک می شد، ادامه داد:

- یه راه دیگه م واسه ی اثبات حرفم وجود داره!! می خوای امتحان کنم?..

دستش را از کنار سرش برداشت و روی پاهای دُرُتا گذاشت.. نگاه دُرُتا به دستش جلب شد.. کارن از غفلت او استفاده کرد و با دست دیگرش، در یک حرکت کمربند شلوار او را محکم به بالا کشید...

\*\*\*

خون در رگ های دُرُتا یخ بست.. چشمانش نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید، با تته پته گفت:

- نه.. نه.. می گم.. می گم..

کارن در همان حالت گفت:

- می شنوم!!!

- لباسمو ول کن!!

- اول بگو.. تا ول کنم!!

اشک بی پناهی و ترس در چشم های دُرُتا حلقه زد.. با لحنی لرزان و رنجیده گفت:

- خیلی بی شعوری!!! همینو می خواستی?.. می خواستی خارم کنی?.. ذلتمو ببینی?.. اصلاً به تو چه ربطی داره که من دختر باشم یا پسر?.. ها?.. به تو چه!!!...

از فشار حق حق، برای لحظاتی صدا در گلویش گیر کرد.. اما با سماجت ادامه داد:

- آره.. تو درست فهمیدی.. من دخترم.. خوشحال شدی?.. جایزه ی نوبل حقته!!!.. برو خوش باش از ناراحتی من!!!.. از ترسوندن من.. از بی پناهی من... برو.. برو شادیتو با بقیه تقسیم کن.. حیفه.. حیفه...

تارهای صوتی اش دیگر کشش [ این همه فشار را نداشتند.. گلویش می سوخت.. سرفه می کرد.. گریه می کرد.. زجه می زد..

دُرُتای مغرور ما ترسیده بود!!!

کارن خسته از این همه نسبت های بی رحمانه و غیر منصفانه فریاد کشید:



- بسه دیگه!!.. نخیر.. من قصد نداشتم تحقیرت کنم یا بترسونمت!!.. فقط می خواستم بفهمونم کارت خیلی اشتباه بوده.. اومدی بین این همه پسر ..
- مجبور بودم..
- مجبور؟.. نکنه جدیداً بخشنامه شده که دخترام باید برن سربازی!!.. آره!!!
- نه.. به خاطر برادرم!!!
- برادرت؟.. خودش کجاست؟..
- نمی تونست بیاد.. چند ماه هم دنبال معافیت پزشکی بود، اما موافقت نکردند.. بیچاره .. بهش می گفتند دروغ می گی... داری خودتو می زنی به بیماری.. برگه ی تأییدیه پزشکی می بینند.. ولی بازم بهش انگ دروغگو بودن می زنند!!!
- چی می گی تو.. واضح تر بگو تا منم بفهمم!!
- دُرُتا در میان گریه پوزخند زد:
- بفهمی که چی بشه؟.. دیگه زیادی بهت رو دادم!!
- نیم... آه ه.. حالم بهم می خوره بهت می گم نیما.. احساس می کنم ... اصلاً ولش کن!!! اسمت چیه؟؟
- چه فرقی می کنه؟..
- باور کن قصد آزارت رو نداشتم.. راه دیگه ای به ذهنم نرسید !!
- آخی.. بمیرم برات!!!
- \*\*\*
- کارن لبخندی عذرخواهانه زد:
- معذرت می خوام اگه ترسوندمت..
- منم که گوشام مخملی!!!.. زود خر می شم!!
- نه به جان نیما!!!
- از جون خودت مایه بذار!!
- تو که نیما نیستی!!

- برادرم که هست!!

- من فقط گفتم نیما، منظورم که دقیقاً نیما شهابی نبود که!!!

- چقدر فلسفه می بافی!!!

- بخشیدی؟؟

- چیو?..

- مدادتو!!.. خوب منو دیگه!!!

دُرُتا جوابی نداد!..

کارن با خوشحالی کف زد:

- سکوت علامت رضاست!!

- کدوم رضا؟؟?

- از زبون کم نیاری یه وقت!!!

- نه هستیم در خدمت!!

- نمی گی؟

- چیو??

کارن از شیطنت او غرق خنده شد:

- خیلی بدجنسی!!.. داری تلافی می کنی?..

- چیو??

این دفعه هر دو خندیدند...

کارن نگاهی به سرُم انداخت و در حالی که آن را از دستش در می آورد با لحن شوخی گفت:

- یه کاری نکن با همین سوزن ازت حرف بکشما!!

- در شأنت نیست.. مثلاً دکتری.. و به قول خودت.. مسؤل!!!!

در انتها پوزخندی زد..

کارن لبخندی زد:

- به قول خودت.. منم که گوشام مخملی!!

دُرُتا با پرویی جواب داد:

- شک نکن!!

- یادم باشه دفعه ی بعد یه قیچی بیارم، این زبونتو کوتاه کنم!

- باشه حتماً!

- حالا بخند.. گریه تم می بینم!!

دُرُتا خواست حرفی بزند که تقه ای به در اتاق خورد و متعاقب آن صدای دلخراش فرهان!!!

- دکتر شما اونجایی?..

کارن با غیض جواب داد:

- بله!.. چطور?!

- می تونم پیام داخل?.. می خواستم راجع به شهابی ازت بپرسم!!

کارن خود را به فراموشی زد و همراه با چشمکی بطرف دُرُتا، از او فاصله گرفت:

- شهابی چی شده?..

فرهان که به راحتی می شد از صدایش، نگرانی اش را حس کرد گفت:

- یعنی شما هم ازش خبر نداری?..

- نه!!!.. چی شده مگه?..

فرهان من و منی کرد:

- راستش.. هیچی!.. ببخش مزاحمت شدم!.. من می رم.. فعلاً..

- نه صبر کن با هم بریم..

- باشه من می رم تو راهرو!

- اوکی!!

از صدای دور شدن تق تق پوتین هایش متوجه شد که فرهان رفته!! با لبخند شیطانی به دُرْتا نزدیک شد:

- نمی گی پس اسمتو؟

دُرْتا سر تکان داد!!

- باشه!! منم می رم به فرهان همه چیو می گم!!

دُرْتا کلمه ی ( چیو ! ) را از ذهنش پس زد و با اخم گفت:

- آدم فروش!!!

- خودتی!!

- با نمک!!

- لطف داری!

- آه ه.. برو بگو دیگه.. چرا معطلی؟...

- جدی می رم می گما.. بگم؟؟

دُرْتا چیزی نگفت.. و کارن با چشمانی پر شرر پالتویش را پوشید و به سمت در رفت.. همین که دستگیره را به پایین فشار داد، صدای پر از حرص دُرْتا، لبخند را به لب هایش هدیه داد..

- اسمم دُرْتا س!!

کارن با خوشرویی به طرفش چرخید:

- خوشحال شدم از آشناییتون، دُرْتا خانوم!!

- باش!!

کارن بلند تر خندید:

- فعلاً استراحت کن تا برگردم.. درو قفل می کنم.. نترسیا!!! بای!!

دُرْتا اخمی کرد و چشمانش را بست!

\*\*\*

زمان بازگشت کارن کمی طول کشید.. دُرُتا کلافه و خسته از مدام خوابیدن، دستش را به لبه ی کاناپه گرفت و به آرامی روی آن نشست.. دنیا دور سرش شروع کرد به چرخیدن.. دو دستش را به پیشانی اش فشرد و با حالت تهوعش مبارزه می کرد!.. کمی در همان حالت ماند و بعد از اینکه بهتر شد از جا بلند شد.. گوشه ای از اتاق چشمش به دری کوچک افتاد.. ولی با تصور اینکه آنجا سرویس باشد.. معده ش به هم پیچید.. بی خیال دست و صورت شستن شد.. دستش را به کنار دیوار گرفت .. مقابل میز وسایل پزشکی کارن ایستاد.. دنبال یه پارچه ی تمیز و بزرگ می گشت.. اینطوری نمی توانست به اتاقش برگردد.. بعد از کمی زیر و رو کردن کشوها، بالاخره پارچه ای سفید رنگ و ضخیم پیدا کرد.. فی الفور پشت در اتاق تکیه داد و دست به کار شد..

دکمه های لباسش را بست و مقابل آینه ی کوچکی که روی دیوار نصب شده بود قرار گرفت..

خودش هم از دیدن خودش وحشت کرد، چه برسد به دیگران!!..

دور چشمانش کبود و سیاه شده.. لب های کوچکش، بی رنگ و خشکیده.. سفیدی داخل چشمانش، زرد و تیره.. رنگ شکلاتی خوشرنگ چشمانش به خاطر گریه و درد زیاد، به سیاهی می زد..

یک لحظه در ذهنش، چشم و ابروی مشکی و جذاب کارن شکل گرفت.. به تندی سر تکان داد و اخم کرد..

- آدم فروش نامرد!!

خم شد و پوتین هایش را از کنار میز برداشت و به سختی پوشید.. در این لحظه نگاهش به باند سفید رنگ و ظریفی که دور مچ چپش بسته شده بود جلب شد.. حلقه ای از آن دور انگشت شستش پیچیده شده بود.. در یک آن هم لبخند زد و هم اخم!!

اخم برای اینکه دستش را ناکار کرده بود.. و لبخند زد چون حس می کرد دستش بهتر شده.. با احتیاط دستش را خم و راست کرد و با قدردانی گفت:

- نه.. مثل اینکه کارشو خوب بلده!!

همین که راست ایستاد و کلاهش را جلوی آینه مرتب می کرد، درب اتاق با صدای تقی باز شد.. کارن با دیدن او که حاضر و آماده مقابل آینه ایستاده بود، چشمانش گرد شد:

- کجا شال و کلاه کردی؟

دُرُتا نیم چرخ زد:

- می رم اتا قم دیگه!!

- برای چی؟.. می خوام بمونی بازم؟؟

- منظورت چیه؟..

- چرا متوجه نیستی دُرُتا؟.. اینجا موندن اصلاً برات خوب نیست.. در ضمن هنوز خوب نشدی.. معده ت باید شستشو بشه.. قراره صبر کنم تا فرمانده بیاد ازش اجازه بگیرم، ببرمت بیمارستان!!

- خیلی داری بزرگش می کنی!.. من خوبم..

کارن به پشت در تکیه داد:

- واقعاً می خوام بمونی؟

- آره.. من نمی فهمم تو چرا اینقدر نگرانی؟..

بعد از مکثی با نگرانی پرسید:

- نکنه واقعاً به فرهنگان گفتی که من دخترم؟؟

کارن با عصبانیت به او نزدیک شد:

- نه نگفتم.. ولی اینجا موندن اصلاً به صلاح نیست!!

- چرا؟.. چی شده مگه؟.. تا حالا پیش نیومده واسه بقیه از این اتفاقا و حال خرابیا؟؟.. منم یکی مثل اونا.. الانم خوب شدم می خوام برم سر پُستم!!

- تو مثل اونایی؟؟

- کسی که چیزی نمی دونه!.. مشکلی برام پیش نمیداد!!

کارن با حالت کلافه ای به او خیره شد:

- من که می دونم!!!

دُرُتا بهت زده گفت:

- خوب.. تو که..

- من چی؟.. لجبازی نکن دُرُتا!.. تا دو ساعت دیگه فرمانده میاد.. بهش حقیقتو بگو.. حتی می تونی بگی برادرتم بیاد..

- چی می گی تو؟.. بعدِ چهل پنجاه روز، دست خالی برگردم؟!.. حداقل باید بتونم حکم معافیت نیما رو بگیرم که!!..

- فکر کردی به همین راحتی حکمشو صادر می کنن؟. زمان می بره دُرُتا جان!..

دُرُتا خشمگین گفت:

- باز دخالت کردی؟.. دکتري، درست!.. بهم کمک کردی.. دستت درد نکنه!.. بقیه ش دیگه به شما ربطی نداره!!..

اینقدرم دُرُتا دُرُتا نکن!.. من نیمام.. نیما شهابی.. اینو تو کله ت فرو کن!!..

- به من مربوط نیست.. آره؟؟؟

- بله!!.. خوشحال شدم از دیدنتون.. لطف کن دیگه م پا پی ام نشو.. افتاد؟؟؟..

در حالی که دستش را روی دستگیره قرار می داد.. صدای خشمگین کارن لرزه بر اندامش انداخت:

- آره .. افتاد!.. بدجورم افتاد.. دیگه م دنبالت نمیام.. برو هر غلطی دلت خواست انجام بده.. برو.. راه باز.. جاده دراز..

دستش را به دیوار گرفت و چرخید.. نگاهشان در هم گره خورد.. صورت کارن از خشم و عصبانیت قرمز شده بود و دست هایش مشت کرده .. در حالی که رنگش پریده و در باطن، ترس داشت.. با این حال مغرورانه پوزخند زد و پایش را بیرون گذاشت..

قبل از اینکه کامل از اتاق خارج شود.. دوباره صدای محکم کارن به مانند پُتکی بر سرش کوبیده شد:

- از این در رفتی بیرون، دیگه رو من حساب نکن!.. هر اتفاقی هم برات افتاد، منو از یادت بیرون ببر!!.. دیگه از این به

بعد خودتیو خودت.. تنهای تنها!!!..

به تلخی اضافه کرد:

- بسلامت!!

پژواک کلمه ی تنها در ذهنش پیچید و قلبش را لرزاند...

با پاهایی سست شده و دستانی لرزان، از اتاق خارج شد و در را بست!!

کارن با عصبانیت قوطی آبمیوه ای را که برای او خریده بود، محکم بطرف آینه پرت کرد و زیر لب خشمگین زمزمه کرد:

- باید همون دیشب کارشو می ساختم.. تا دیگه واسه ی من بلبل زبونی نکنه... دختره ی احمق!!.. فکر می کنه همه

مثل من!!.. برو بینم چی نصیبت می شه؟..

شیشه ی آینه با صدای بدی در هم شکست و ترکش هایش بدنه ی قوطی را خراش داد.. کارن کنار در روی زمین چمپاتمه زد و نگاهش روی مایع خوشرنگ و خوش بویی که از بطری می ریخت خیره ماند..

سرش را میان دست گرفت و پشیمان از حرف هایش خود را سرزنش کرد:

- به تو هم می گن آدم؟؟.. زورت به یه دختر بی پناه و معصوم رسیده؟.. خاک بر سرت کنن.. مثلاً دکتری!!..

فصل سوم:

دو سه روز بود که فرهان کاری به دُرُتا نداشت و همان روز با دیدن او که رنگ به رو نداشت و زیر چشمانش گود افتاده بود، به او اجازه داد تا صبح روز بعد استراحت کند.. البته تنها محرکِ فرهان، فقط حال خراب دُرُتا نبود.. بلکه بیشتر تهدید های کارن در او اثر گذاشته بود.. فرهان به خاطر ترس از لو رفتن رفتار ناشایستش، دیگر به دُرُتا ایراد نمی گرفت و فقط او مسئولیت پُست دادن نگرهبانی برای چهار ساعت، و تمرین های دو ساعته ی هر روز را بر عهده داشت. هیچ برخوردی هم با کارن نداشت... یعنی آنقدر کم از اتاقش بیرون می آمد که بیشتر ساعتی که او در محوطه حضور داشت، دُرُتا در اتاقش بود..

وقت ناهار و شام و نماز هم زیاد در سلف نمی نشست.. پس از حرف های آن روزِ کارن، دیگر اعتماد قبل را به اطرافیانش نداشت و به نوعی از همه فراری بود.

در واقع تنها شده بود.. تنهای تنها..

احساس می کرد افسرده شده و دیگر شور و اشتیاق اولیه را ندارد.. تنها انگیزه اش هم برای ادامه ی این وضعیت، فقط کسب امتیاز معافیت برای برادرش بود و یا گذراندن این دوره ی سربازی!!

دست زیر چانه ش قرار داد و به دیوار کوتاه مقابلش تکیه کرد.. در حالی که اوایل بهمن ماه و چند روز پیش برف سنگینی باریده بود.. هوا به نسبت معتدل تر و دل پذیر تر گشته بود.. نفس عمیقی کشید و هوای تقریباً پاک تهران را به ریه هایش راهنمایی کرد.. انگشت پایش کمی گزگز می کرد.. بعد از این شصت هفتاد روز پوشیدن پوتین، هنوز هم پاهایش عادت نکرده بود.. با سستی خم شد و پای راستش را از پوتین بیرون آورد..

هنوز به طور کامل نایستاده بود که کسی از پشت خودش را به او چسباند.. نفسش در میانه ی راه قطع شد.. ضربان قلبش روی هزار می تپید.. با ترس خواست کمی برگردد که صدای آشنای غریبه ای کنار گوشش زمزمه شد:



- خوش می گذره خانوم کوچولو؟.. منو نمی بینی خوشی؟.. آها.. حتماً سرت جایی دیگه گرمه که خبری از من نمی گیری؟.. هوم!!

کمی خیالش راحت شد.. نفس حبس شده ش را آزاد کرد و با کنایه گفت:

- مثل اینکه یادت رفته آخرین دیدارمونو!!.. نه من مشتاق دیدنتم.. نه تو!!

کارن پوزخندی زد و دست هایش را محکم تر دور او حلقه کرد.. دُرُتا از رفتار او متعجب شد.. قبل از اینکه چیزی بگوید، کاملاً توسط کارن محصور شد.. قفسه سینه ش از شدت ترس بالا و پایین می شد.. با وحشت نالید:

- داری چی کار می کنی؟.. چی از جون من می خوای؟... ولم کن!!

صدایی از کارن بلند نمی شد فقط صورتش را با حرص به او نزدیک تر می کرد .. نفس های تند و داغش اندام دُرُتا را به رعشه می انداخت.. دُرُتا دیگر نتوانست بر بغضش غلبه کند، قطره اشکی از چشمه ی جوشان چشمانش بیرون چکید و به روی ساعد دست کارن آرام گرفت.. با بُهت و بغض گفت:

- من بهت اعتماد داشتم.. کارن!!.. چرا این جور می کنی؟.. خواهش می کنم ولم کن!!

انعکاس تلفظ اسمش از زبان دُرُتا با حس خاصی روی قلبش نشست.. با اینکه از اول هم با قصد بدی به او نزدیک نشده بود اما باز هم او را رها نکرد و بیشتر به خود فشرد.. احساس خاصش را پشت کلمات کنایه دارش مخفی کرد:

- منم بهت اعتماد داشتم.. اما تو با رفتارت منو داغون کردی.. حالا هم نمی خواد بترسی!!.. این کارو کردم تا به صورت عملی بهت بفهمونم اینجا موندنت اصلاً صحیح نیست!!.. من اهل این بازی نیستم مطمئن باش!!.. فقط جهت هشدار.. بفهم خانوم کوچولو.. همه مثل من نیستند..

بعد از اتمام حرفش، از او جدا شد و بلافاصله دستی به صورتش کشید.. آستین بلوزش از نفوذ اشک های دُرُتا خیس و نمدار شده بود.. اصلاً انتظار نداشت دُرُتا چنین واکنشی از خود نشان دهد!!.. در کسری از ثانیه پشیمان شد .. دوست نداشت او را به گریه بیاندازد!!.. در افکار خود غرق بود که صدای لرزان دُرُتا بیشتر پریشانش کرد:

- ازت توقع نداشتم!!.. من که همه چیزو بهت گفته بودم.. تو که می دونستی هدفم چیه؟؟.. دیگه نمی خوام بینمت!!.. از اینجا برو.. حتی اگر در حال مرگ هم بودم .. حاضرم بمیرم.. اما تو کمکم نکنی!!..

با حالت عصبی به طرفش برگشت:

- برو دیگه!!.. چرا ایستادی؟.. زه! تو ریختی.. برو خوش باش!!

کارن نگاهی به چشمان پرآب دُرُتا انداخت و با خودش گفت:

- گند زدی پسر!!! گند زدی!!!

ولی برخلاف خواسته ی قلبی اش گفت:

- اون که باید شاکی باشه، منم.. نه تو!!

این را گفت و بسرعت از نردبان پایین رفت!..

\*\*\*

بچه ها یکی یکی از نمازخانه خارج می شدند اما دُرُتا همانطور به حالت دو زانو، کج به دیوار تکیه داده بود و حرکتی نمی کرد.. دستی روی شانه ش نشست:

- نمی خوای بلند شی بری بخوابی?..

دُرُتا جوابی نداد..

- نیما.. چی شده داداش?..

کوتاه گفت:

- چیزی نیست.. تو برو!

محسن شانه ای بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت.. نمازخانه کاملاً خالی شد اما دُرُتا آنقدر در فکر بود که متوجه اطرافش نبود.. تردید داشت.. دلش می خواست فردا همه چیز را به فرمانده بگوید.. اما نمی خواست مقابل کارن کم بیاورد!.. می خواست به او ثابت کند که او می تواند!.. می تواند دوام بیاورد!.. با آرامش تسبیح را در دستانش فشرد و در دل گفت:

- آره من می تونم!!

با تصمیمی راسخ از جا بلند شد و مهر و تسبیح را سر جایش قرار داد.. به کفش کن وارد شد و همین که خواست درب نمازخانه را ببندد نیرویی در خلاف جهت نیروی او، مانع بسته شدن در شد!..

نیم نگاهی به پشت درب انداخت و با نفرت رو برگرداند.. حرصی شد.. پوتین هایش را با خشم برداشت اما قبل از اینکه آن را بپوشد، صدای آرام کارن به گوشش رسید:

- می خوام باهات حرف بزنم!.. می شه یه کم دیرتر بری?!

دُرُتا بی اعتنا به او، سریع خم شد و پوتین ها را پوشید.. بدون اینکه بندهایش را ببندد، بلند شد و داخل راهرو قدم گذاشت.. کارن بسرعت بازویش را گرفت:

- خواهش می کنم دُرُتا!

بازویش را بیرون کشید اما کارن مصرانه دوباره بازویش را گرفت و با لحن مهربان تری گفت:

- برات توضیح می دم.. باور کن منظور بدی نداشتم!!

دُرُتا با خشم چرخید و در چشمانش خیره شد:

- چه توضیحی؟.. من با تو حرفی ندارم!!

کارن با ملایمت بازویش را بطرف نمازخانه کشید:

- خواهش می کنم به حرمت این دو رکعت نماز صبح حرفمو گوش کن!!..

دُرُتا سکوت کرد..

- اون روز از دستت خیلی ناراحت شدم!!.. انتظار نداشتم اون طور بی رحمانه منو مورد حمله قرار بدی و خیلی راحت بری!!.. این چند روزه هم با اینکه ازت دلخور بودم ولی باور کن حتی از نگرانی شبا خوابم نمی برد.. امشبم کلافه از بی قراری و بی خوابی، یه تصمیم عجولانه گرفتم.. که همون لحظه پشیمون شدم!!..

- این حرفا کالبتو توجیح نمی کنه!!

- قبول!!.. حرکتت اشتباه بود.. اما به همون کسی که می پرستیش، قسم، نیت بدی نداشتم.. الانم صد هزار بار ازت معذرت خواهی می کنم.. پشیمونم..

دُرُتا نفس پرصدایی کشید و با کنایه گفت:

- منو تحت فشار قرار نده!!.. منو قسم می دی تا ببخشم؟؟.. می تونم نبخشم؟؟

کارن با شوق و هیجان به چشمان دُرُتا زل زد:

- بخشیدی؟؟

- نمی دونم!!.. یعنی نمی تونم....

- نمی تونی چی؟؟

دُرُتا دستی به پیشانی اش کشید:

- که ببخشم!!!

کارن همراه با پووف صداداری زمزمه کرد:

- جون آدمو به لب میاری دُرُتا!!!

- بالاخره باید یه جوری تنبیه بشی دیگه!!

- شدم.. همون نگاه شاکی و خیست برای یه عمر تنبیهم کرد!!

- چی بگم?..

- یک کلمه!

- باشه.. بخشیدمت.. ولی آخرین بارت باشه!!

- ایول.. خیلی بامرامی!!..

دستشو آورد بالا تا به کف دست او بزند.. اما با دیدن چشم های حیرت زده ی دُرُتا، در میانه ی راه متوقف شد..

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

- خیلی پر رویی!!!

کارن با خنده جواب داد:

- خودتی!!

- با نمک!!

این را گفت و از او فاصله گرفت.. اما بازهم صدای خندان کارن گوشش را نوازش کرد:

- دوستیم؟؟

چشم های دُرُتا گرد شد:

- پررو!!

- اذیت نکن دیگه دُرُتا!!!

بسرعت چرخید:

- هیس.. یواش تر!!.. چه خبرته!!

کارن هم با حالت بامزه ای کف دستش را یک طرف دهانش گرفت و آهسته گفت:

- دوستیم؟؟

دُرُتا دستش را تکان داد و تند گفت:

- آره بابا.. خلم کردی دیگه!

\*\*\*

کمتر از سه هفته به عید مانده بود و طبق برنامه ریزی های پادگان، موعد تقسیم شدن و اعزام کردن سربازها رسیده بود.. همه به صف داخل محوطه ایستاده بودند و فرهان در کنار فرمانده بالای پله ها تیز بینانه آنها را زیر نظر داشت!

دُرُتا خسته از ایستادن بی وقفه، در جایش کمی جابه جا شد.. یک لحظه حس کرد دلش تیر کشید.. چهره ش از درد در هم شد.. با نگرانی اطرافش را زیر نظر گرفت و نفسی آسوده کشید.. با بی قراری فکر کرد که :

- من که قرصامو مرتب مصرف می کنم!.. پس چرا اینطوری شدم؟.. خدایا خودت به دادم برس!!!

مأیوسانه لبش را به دندان گرفت و در دل نالید:

- آخ!!! همه ش یکی دیگه مونده!!

- شهابی!.. حواست کجاست؟

دُرُتا یکه ای خورد و با هراس گفت:

- بله قربان!

فرهان همراه با چشم غره ای گفت:

- کجا ها سیر می کنی؟.. فرمانده با تو!!

دُرُتا نگاهش را از فرهان به سمت فرمانده چرخاند:

- عذر می خوام قربان!

در چهره ی آرام فرمانده تغییری ایجاد نشد.. اما فرهان مثل اینکه ناراحت تر بنظر می رسید!!

دُرُتا بی خیال اضطرابش شد و با غرور از نگاه فرهان گذشت.. همین هنگام صدای فرمانده بلند شد:

- تو و چند نفر دیگه که اسمشونو گفتیم، اینجا می مونید.. در ضمن فقط چهار روز مرخصی دارین واسه عید!..

رو کرد به بقیه :

- خوب می تونید برید !

دُرْتا نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت!!!.. زیر لب غرغری کرد و به طرف اتاقش راه افتاد.. قبل از اینکه وارد راهروی متروکه ش شود.. فکری به ذهنش رسید.. به عقب چرخید و با چشم دنبال کارن گشت.. در گوشه ای از محوطه پیدایش کرد.. با هیجان و استرس به آن سمت رفت..

کارن نزدیک شدن او را دنبال کرد و متعجب شد از اینکه دُرْتا با خودش کار دارد!.. لبخندی به رویش پاشید و با لحنی مهربان پرسید:

- چی شده از این ورا؟!.. قدم رنجه فرمودین..

صدایش را آهسته کرد:

- بانو!!!

دُرْتا دستش را با استرس تکان داد:

- یواش.. بالاخره رسوام می کنی!!

کارن لبه ی کلاهش را تو صورتش کشید:

- نترس جوجه!.. خودم هواتو دارم!!

دُرْتا نمی دانست چه طوری خواسته اش را بیان کند؟!.. در حال پیدا کردن کلماتی مناسب بود که صدای کارن طنین انداز شد:

- چی شده که جنابعالی زبونت رو قورت دادی؟!.. هوم؟؟

دُرْتا منصرف شد و گفت:

- هیچی.. من می رم.. فعلاً خدافظ!

کارن بازویش را کشید:

- صبر کن ببینم.. تو یه چیزیت هست!.. تا نگی نمی دارم بری!!!

دُرْتا تند گفت:

- یه بسته قرص می خوام!!

- قرص!!!

دُرُتا به دروغ گفت:

- اسمشو نمی دونم.. می رم بسته شو میارم!!

- برای چی می خوای؟.. مشکلات چیه؟؟

دُرُتا شرم زده گفت:

- میارم.. خودت می فهمی!!

کارن که به شدت مشکوک شده بود با تردید سری تکان داد:

- باشه برو بیار.. منم کم کم میام اونطرف!

دُرُتا اوهومی گفت و بسرعت از او دور شد.. کارن زیر لب زمزمه کرد:

- این دختر چش شده؟؟

سنگی را با پا شوت کرد و قدم زنان و آهسته بطرف خوابگاه ها تغییر مسیر داد...

دُرُتا با استرس تمام محتویات کیفش را به هم ریخت.. اما دریغ از یه بسته قرص!!! عصبی از جا بلند شد و گفت:

- ولش کن بابا.. آه!!!

فکری در ذهنش جرقه زد:

- آها.. روی یه برگه اسمشو می نویسم!!

کنار سطل آب روی زمین نشست.. تکه کاغذی از زیر بالش بیرون کشید.. سر خودکارش را به دهان گرفت و مشغول شد.. یه لحظه حس کرد کسی وارد اتاق شده.. فراموش کرده بود اتاقش را قفل کند!.. همین که سرش را بلند کرد چشمش به هیكل ترسناک اردلان افتاد..

\*\*\*

می گما.. شما هم با این آفت عجیب برخورد داشتین؟..

آفتِ حمله ی واژه ها در دوران امتحانات!!!

بد معضلیه.. یعنی کلافه ت می کنه!!!.. کلافه که چه عرض کنم.. کچلت می کنه!!!!

تا به خودش بجنبد اردلان به سمتش خیز برداشت و دو طرف گردنش را محکم در دست گرفت:

- چه طوری آدم فروش؟؟.. بالاخره کار خودتو کردی؟.. فکر کردی می تونی از دستم قسر در بری!!!

دُرُتا با حس خفه شدن سرفه ای کرد:

- چی کار می کنی دیوونه؟؟.. از چی حرف می زنی روانی؟؟

اردلان فشار دستش را بیشتر کرد:

- خودتو به اون راه نزن!!

دُرُتا نفس نفسی زد:

- باور کن نمی دونم چی می گی؟؟

اردلان با کینه و غیض گفت:

- الان یادت میاد!!

و در یک حرکت سر و صورت دُرُتا را درون سطل فرو کرد.. پس از چند ثانیه سرش را بیرون آورد:

- حالا چی؟.. یادت اومد؟؟

دُرُتا که از این حرکت او شوک زده شده بود.. چیزی نمی توانست بگوید.. فقط نفس عمیقی از ته دل کشید..

- چی شد؟.. لال شدی؟؟.. الان خوشحالی که نداشتی من برم شمال؟.. مطمئن باش اینجا رو برات جهنم می کنم!!!

که هر روز آرزوی مرگتو بکنی!!

دُرُتا با خس خس گفت:

- چی می گی تو؟..

اردلان به جای پاسخ، دوباره او را داخل آب فرو کرد!!.. چندبار پشت سر هم این کار را انجام داد و دفعه ی آخر، سرش

را محکم به سطل کوبید و تهدید کنان گفت:

- این تازه اولیش بود!!!.. منتظر بد تر از این باش!!

در را محکم به هم کوبید و رفت..



دُرُتا با احساس تهی شدن روی زمین پهن شد.. تمام شریان های بدنش نبض می زد.. نمی دانست به چه جرمی اینگونه بی رحمانه قصاص شده است؟؟..

گلویش به شدت می سوخت.. بدون اینکه اختیاری از خود داشته باشد.. سرفه های بلند و پرفشاری می کرد.. دستش را به گلویش کشید و با زحمت توانست چند نفس عمیق بکشد.. برای چند لحظه همه جا ساکت شد ..

چشمانش را با حس تلخی بست و به بغضش اجازه داد تا بشکند!..

پس از اینکه خوب خالی شد.. خواست از جا بلند شود که صدایی باعث ترسش شد.. خوب که دقت کرد متوجه شد کسی دارد آهسته به اینجا می آید.. ضربان قلبش نامنظم شد.. بسرعت قصد برخاستن کرد که با تلخی فهمید یک طرف بدن و پاهایش لمس و بی حس شده!!..

صدای پا مقابل درب اتاق ثابت شد.. دُرُتا روی زمین خیز زد و کشان کشان خودش را نزدیک در رساند.. با لرزش صدا کرد:

- کی اونجاست؟؟..

جوابی که شنید راه خشک شده ی اشک هایش را دوباره تر کرد..

- دُرُتا!!! چیزی شده؟؟ چرا نیومدی هرچی منتظر شدم؟؟

دُرُتا حق هقی کرد و خفه گفت:

- کارن!!!

قلب در سینه ی کارن فرو ریخت.. با اضطراب گفت:

- می تونم پیام تو؟؟.. گریه می کنی؟؟.. تو رو خدا یه چیزی بگو!!

دُرُتا کوتاه و پر اندوه نالید:

- بیا!!!

\*\*\*

از دیدن او در آن حال، شوکه شد.. بسرعت روی زمین، کنارش نشست.. اضطرابش را پشت نفس های عمیق پنهان کرد:

- چی شده؟؟.. کی این بلا رو سرت آورده؟

همزمان دستی به پیشانی کبود دُرُتا کشیدید.. چهره ی او از درد جمع شد.. در حالی که سعی می کرد با ریزش اشک هایش بجنگد، نالید:

- خودمم هنوز گیجم!.. نمی دونم به چه جرمی قصاص شدم؟!!

کارن در حالی که اطرافش را با چشم می پایید، پرسید:

- واضح تر حرف بزن دختر!.. نمی فهمم چی می گی؟

در همان حال با دیدن پارچه ای کنار بالشِ دُرُتا، دستش را دراز کرد و آن را برداشت، به آرامی پیشانی زخمی دُرُتا را بست و بدون اتلاف زمان، نبضش را گرفت .. با نگرانی به او نگریست:

- بالاخره می گی اینجا چه خبر بوده یا نه؟؟

دست زیر بازویش گذاشت و او را از زمین بلند کرد:

- به من تکیه کن!

صدای پر از بغض دُرُتا پس از سکوتی طولانی کنار گوش کارن طنین انداز شد:

- اردلان..

و بغضش شکست!!

کارن در جا خشک شد.. با بهت به طرف او برگشت:

- اردلان چی؟.. بلایی سرت آورده؟.. چی شده؟.. خواهش می کنم بگو.. دارم دق می کنم!

دُرُتا بسرعت اشک گونه اش را گرفت:

- نه.. نه.. اون چیزی که تو ذهنته نیست!.. اومده بود اینجا تهدیدم کرد.. می گفت که من نداشتم بره شمال.. باور کن منم نمی دونم برای چی و چرا؟!.. کارن!!.. برای اولین باره که از یه نفر اینقدر می ترسم!!.. اون داشت منو می کشت!!..

بازوی کارن را فشرد و ملتمسانه افزود:

- من می ترسم!!!

کارن با شنیدن این جمله از زبان دُرُتا، به خود تکانی داد و با لحنی التیام دهنده گفت:

- چیزی نیست.. الان می رم حقشو کف دستش می دارم.. نترس.. من اینجام!!

دُرُتا هول شد:

- نه.. اینکارو انجام ندیا!!! می شم انگشت نما!!! اونطوری بدتر عصبانیش می کنی!!

کارن که فعلاً زمان را برای کیش دادن بحث مناسب نمی دید.. به ظاهر سر تکان داد.. خم شد و همین که خواست کلاه دُرُتا را بردارد، چشمش به تکه کاغذی افتاد.. با کنجکاوی آن را برداشت .. چشمانش از تعجب گرد شد.. کاغذ را مچاله کرد و در چشمان نم دار شکلاتی رنگ دُرُتا خیره گردید:

- تو از این قرصا می خوری؟.. می دونی چقدر عوارض داره؟.. وای خدای من!.. داری با خودت چی کار می کنی دُرُتا؟؟

دُرُتا هیچ جوابی جز سر به زیر انداختن نداشت!... نفس های تند و عصبی کارن کنار گوشش، آزار دهنده بود.. کمی خود را از کارن جدا کرد.. با این حرکت او، کارن با خشم بازویش را کشید:

- کجا؟..

دُرُتا به آرامی زمزمه کرد:

- نفسات قلقلکم می ده!!!

بادکنک خشم و عصبانیت کارن، با قهقهه ای ناگهانی و بلند خالی شد.. در حالی که دوباره به او نزدیک می شد، با لبخند گفت:

- تو دیگه کی هستی؟.. وسط دعوا و درگیری هم دست از شیطنت بر نمی داری؟

دُرُتا با ناراحتی جواب داد:

- شیطنتم کجا بود بابا!!! داشتم می مُردما!!!..

بی اراده دستی به گلویش کشید و مات گفت:

- راست راستی می خواست خفه م کنه!!!

و تازه آن موقع بود که کارن متوجه کیودی دور گردنش شد.. با حیرت نگاهی به کیودی ها کرد و خیسی پشت گردن و یقه ش را از نظر گذراند:

- سرتو برده تو آب؟؟.. آره؟؟؟

دُرُتا به تلخی چشمانش را بست.. کارن با عصبانیت او را رها کرد و بسمت در خیز برداشت.. دُرُتا با هق هق خواهش کرد:

- نرو.. من...

کارن با حالی پریشان فوری برگشت.. دستی لای موهایش کشید و در حالی که شقیقه هایش را می فشرد، به او نزدیک شد.. شانه های لرزان دُرُتا را گرفت و آرام زمزمه کرد:

- باشه نمی رم.. دیگه گریه نکن!..

چانه اش را کمی به سمت بالا آورد و با تلخندی دوباره تکرار کرد:

- گریه نکن.. خواهش می کنم!!

\*\*\*

کلاهش رو به آرامی تا پایین پیشانی کشید، محل زخم کمی درد گرفت، با این حال دُرُتا به تصویرش در آینه لبخند زد و گفت:

- تازه الان کلاه اندازه م شده!..

بعد در حالی که خم می شد تا پوتین هایش را بپوشد، غرغرکنان پرسید:

- این چه طرز پانسمان کردنه؟!.. کله م دو برابر شده!!

کارن که مشغول خواندن مطلبی بود، با تأخیر سرش را بلند کرد و بلافاصله خشمگین شد. پرونده را روی میز پرتاب کرد و با قدم هایی تند به او نزدیک شد.. بازویش را کشید:

- چیه باز شال و کلاه کردی؟!.. کجا بسلامتی؟!..

دُرُتا شوک زده از صدای پرخشم او در جا خشک شد!.. تنه پته کنان جواب داد:

- خوب.. باید برم اتاق...

کارن داد کشید:

- نخیر!!.. شما هیچ جا نمی ری!!..

دُرُتا بازویش را تکانی داد:

- چرا اینقدر عصبی هستی?..

- چرا؟!.. خودت چی فکر می کنی?.. مثل اینکه جنابعالی تا همین یک ساعت پیش داشتی می مردی!..

- خوب.. خوب چی کار کنم؟؟

کارن اندکی از جلد خشم فاصله گرفت و در حالی که بازوی او را رها می کرد:

- همین جا بمون!

- اینجا؟؟.. تو این اتاق!!!

- نه!!!.. یه اتاق دیگه م هست!..

اشاره به دری کوچک کرد:

- از این در راه داره!.. من می رم اینجا.. تو هم داخل همین اتاق بمون..

- آخه...

- آخه ماخه نداریم!.. همین که گفتم!

- فرمانده چی؟.. اگه بفهمه...

- نمی فهمه!.. بعدشم تا سه شنبه که چیزی نمونده.. همه ش سه شب می خوای اینجا بمونی.. نگران نباش.. در هر

حال من اجازه نمی دم که تو دوباره برگردی تو اون دخمه!!

دُرُتا با اندوه گفت:

- من که فکر نکنم برم تعطیلات!.. یعنی کسی منتظرم نیست!

کارن متعجب پرسید:

- یعنی چی؟.. می خوای بمونی؟؟

- اوهوم!.. چاره ای ندارم!

- مگه من می دارم تو اینجا تنها بمونی!!! اونم با وجود اردلان !!

دُرُتا خسته جواب داد:

- در هر حال من جایی رو ندارم که برم!.. مجبورم همین جا بمونم!

- منم در هر حال نمی تونم تو رو تنها بذارم!.. می برمت خونه ی خودمون!!

- چی؟؟.. اصلاً حرفشمن نزن!!

- چرا؟! مشککش چیه؟؟

- من پیام اونجا چی بگم؟.. بگم چی کاره تم!!

- تو نمی خواد چیزی بگی!.. بسپرش به من!!

- امکان نداره!!

- دُرُتا این بحثو تمومش کن!! تو با من میای خونه ی ما!!! والسلام!!

دُرُتا برافروخته به او تشر زد:

- اِ چرا زور می گی؟؟.. نمی شه پیام..

کارن با خونسردی زمزمه کرد:

- باشه نیا.. به زور می برمت!!.. حالا هم دیگه برو استراحت کن!!

- نمی خوام!!

کارن با تلخی غرید:

- هر کاری دوست داری انجام بده!!

\*\*\*

دُرُتا با خیره گی و تندی دوباره خم شد و بند پوتین هایش را محکم کرد. نگاهی به چهره ی اخم آلودِ کارن انداخت و اخمی کرد. با همان غرور و نخوت بسمت در قدم برداشت.. دستگیره را به پایین فشرد و بدون نیم نگاهی از اتاق خارج شد.. با بسته شدن در، کارن تکانی به خود داد و کلافه زیر لب زمزمه کرد:

- این دختر چقدر لجبازه؟؟..

بعد از آن، با تشر به خود گفت:

- تو چرا اینقدر حرص می خوری؟؟

دستی داخل موهایش کشید و با خشم گردنش را چندین بار به چپ و راست خم کرد ( در اصطلاح شکستن گردن ) و بی اختیار سمت در رفت و پشت آن ایستاد.. غافل از اینکه دُرُتا هم با حس درماندگی و ترس به آن تکیه داده است!!.. با احساسی که نمی دانست آن را چگونه معنا کند؟.. دستگیره را به آرامی پایین کشید و دُرُتا بدون اینکه بفهمد، چه شده؟ و چه کار باید بکند؟.. بلافاصله با سر در سینه ی کارن فرو رفت!!..

کارن مات و مبهوت موجود ظریفی بود که اینگونه غافلگیرانه در آغوش آرام یافته!.. شاید چند ثانیه هم طول نکشید، اما همان هم، یک دنیا احساس و لطافت را به قلب کارن سرازیر کرد.. دُرُتا با پریشانی بسرعت از او جدا شد و سر به زیر انداخت:

- ببخشید!!

کارن با سرانگشت دستی به گردنش کشید و با گیجی گفت:

- چیو؟؟

به ثانیه نکشید که لبخند بی صدای دُرُتا در قهقهه ی بلند کارن گم شد!.. تا جایی که از شدت خنده به سرفه افتادند!!.. کارن سرفه کنان زمزمه کرد:

- تو دیگه کی هستی؟؟..

دُرُتا دستی به پیشانی دردناکش کشید:

- چی گفتی؟؟

کارن صاف سر جایش ایستاد و به در تکیه داد در حالی که به او خیره شده بود:

- هیچی!.. دیدی خودت با پاهای خودت برگشتی!!!

سرعت چشمان دُرُتا اشکی شد:

- من می ترسم!.. می خوام از اینجا برم!!.. می خوام.. می خوام همه چیو به فرمانده بگم.. دیگه دوست ندارم اینجا بمونم!!!

کارن با آشفنگی انگشتان لرزان او را در دست گرفت:

- هی هی.. آروم باش!.. باورم نمی شه که داری اینطوری می لرزی!!.. پس اون دختر مغرور و نترسِ من کجاست؟!!!.. هووم!!!

دُرُتا با حق هق جواب داد:

- مُرد!

قلب کارن پریشان تر شد:

- خدا نکنه دختر!!.. مگه من مُرده باشم!!!

دُرُتا چیزی نگفت، فقط هق هق می کرد.. کارن با قلبی فشرده، بازویش را کشید و او را به داخل اتاق هدایت کرد..

\*\*\*

هرگز در باورش نمی گنجید که روزی دُرُتا ی مغرور را در این حالت ببیند!!! دست های مشت شده و گره خورده ی او را میان دستانش گرفت و با لحنی دلجویانه گفت:

- بسه دیگه.. خواهش می کنم!.. برای چی اینقدر ناراحتی؟.. من دیگه نمی دارم کسی بهت آسیبی بزنه!!.. باور کن!

دُرُتا صورتش را با سرشانه اش پاک کرد و با چانه ای لرزان و آماده ی شکستن بغضی دیگر زمزمه کرد:

- نمی دونم!.. دست خودم نیست.. خودمم از این زر زرو بودن حالم بهم می خوره!..

کارن لبخندی شیرین زد:

- این چه حرفیه؟.. فقط نگرانتم!

دُرُتا صادقانه در چشمان مهربان کارن زل زد:

- حال و هوای عید دلننگم کرده!.. مخصوصاً که باید این چهار روز تنها بمونم!.. حالا چه اینجا.. چه جای دیگه..

بالاخره خونواده مو نمی تونم ببینم!

کارن نفس عمیقی کشید:

- چرا نمی تونی؟..

- مامانم اگه منو اینطوری کچل ببینه!.. دور از جوش سخته می کنه!.. برادرارم هم که ایران نیستند!.. فقط نیما می

دونه که اونم فکر کنم تا حالا رفته باشه آلمان!

کارن فکری کرد:

- نیما نمی تونه رفته باشه.. می دونی چرا؟

دُرُتا نگران سر تکان داد..

- خوب عزیز من!.. مگه می شه دو تا نیما شهابی در آنجا واحد وجود داشته باشند!

دُرُتا نفس راحتی کشید:

- نه.. فامیلامون با هم یکی نیست.. نیما ادامه فامیلشو حذف کرده.. یعنی الان من به اسم نیما شهابی خرم هستم و

برادرم نیما شهابی خالی!!



- چطور اینجا گیر ندادند؟

- نمی دونم.. فکر نکنم واسه شون این چیزا مهم باشه!!

- گیج شدم کلاً!!.. یعنی این همه بی دقتی!!!

دُرُتا شانه ای بالا انداخت!

گوشه ی چشمان کارن به معنای خنده، چین افتاد:

- رفتارات خیلی برام جالبه دُرُتا!!!

دُرُتا با مسخره دستی تکان داد.. خنده ی کارن پر رنگ تر شد:

- اصلاً انگار نه انگار تا همین دقیقه پیش مثل ابر بهار گریه می کردی!!

- چش نداری دو دقیقه سر خوش ببینیم!!!

- نه اتفاقاً برعکس!.. دوست دارم همیشه خوشحال باشی!!

گونه های رنگ پریده ی دُرُتا ارغوانی شد!.. با شرم از مقابل کارن بلند شد و با استرس محسوسی گفت:

- فکر کنم وقت اذون گذشته باشه، الان فکر کنم فرهان متوجه غیبت ما دو تا شده باشه!!

ناگهان چیزی به ذهنش رسید.. با امیدواری به طرف کارن برگشت:

- راستی یادم رفت اینو بگم.. میای با هم بریم پیش فرمانده تا من حقیقتو بگم؟؟

سکوت کارن از هر فحشی برای لُارُتا بدتر بود.. با اصرار پرسید:

- چرا چیزی نمی گی.. میای یا نه؟؟

کارن ناچار به پاسخ شد:

- فایده ای نداره!

- چرا؟؟

کارن نفس کلافه ای کشید:

- چون تا الان اسما دیگه رد شده!!.. بعد تعطیلات میان برای بازرسی!!.. از این به بعد ماهی یک بار رو بازرسی می کنند!!.. حتی اگه این مشکل تو، تقصیر اینا باشه، بازم فرمانده نمی تونه کاری انجام بده!!.. متأسفم دُرُتا!!.. ولی باید تا اواخر شهریور اینجا بمونی!!.. شاید اون موقع بشه کاری کرد!!

- وای خدا!!.. یعنی چی؟؟.. تا شهریور؟؟.. من که دق می کنم تا اون موقع!!..

کارن زیر لب خدا نکنه ای گفت و با امیدواری مقابلش ایستاد:

- نگران نباش.. یه راهی بالاخره پیدا می کنیم!..

با شیطنت ادامه داد:

- پس بالاخره رضایت دادی به خونه ی ما؟؟

- بیچارگی من لذت داره؟؟؟

- اِ دُرُتا! من کی همچین حرفی زدم؟؟.. باعث افتخارمه که مهمون خونه مون باشی!.. خیلیم خوشحال می شیم!!  
دُرُتا با آه گفت:

- آها.. از اون لحاظ!!!

فصل چهارم:

با لباس تابلوی سربازی و سر و وضع نه چندان مناسب، قدم زدن در خیابان های پایتخت اندکی سخت بود و او احساس معذب بودن را داشت.. حس می کرد همه او را با انگشت نشان می دهند..

- دُرُتا تو چت شده؟؟.. چرا اینقدر پشت من مخفی می شی؟؟.. کلافه م کردی دختر جون!!

دُرُتا بسرعت دستش را روی لب های کارن گذاشت و با تشویش گفت:

- هیس!!!

لب های کارن زیر انگشتان دُرُتا کشیده شد و لبخندی آرامش دهنده به این همه استرس دُرُتا هدیه داد:

- اینقدر مضطرب نباش!.. یه کم عضلاتتو شل کن!.. آروم باش و ریلکس!.. من پیشتم!!

دُرُتا با آشفستگی دستش را برداشت و برای هزارمین بار کلاهش را پایین تر کشید:

- می شه اینقدر خودمونی نباشی؟!.. استرس می گیرم.. دست و پامو گم می کنم!!!

کارن با لحنی جدی و نیمه خندان پاسخ داد:

- باشه.. هر چی شما بفرمایین!!!.. حالا بریم؟

دُرُتا بازدم نفس گیرش را از سینه خارج کرد:

- بریم!

بعد از طی کردن مسیری کوتاه، کارن جهتش را به چپ تغییر داد و دُرُتا از دنبال کردن مسیر نگاه او، موتور شیک و آبی نفتی رنگی را دید.. گوشه ای ایستاد و منتظر..

کارن با مردی صحبت می کرد و پس از پایان حرف هایش سری تکان داد و موتور را روشن کرد.. در آخر با تکان دادن دستی از آن مرد خداحافظی کرد.. مقابل دُرُتا که رسید با شیطنتی متفاوت تر از همیشه گفت:

- پیر بالا که دیره!!!

چشمان گرد شده ی دُرُتا میان موتور و نگاه براق کارن در نوسان بود..

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟!.. بابا دیر شد .. داره شب می شه!!

دُرُتا چاره ای نداشت.. بنابراین با ترس و لرز پشت کارن نشست.. اما دست هایش را کنار صندلی گذاشت که صدای کارن بلند شد:

- محکم بشین که رفتیم!!

و موتور با پرشی کوتاه و بلند شدن لاستیک عقب از جا کنده شد.. دُرُتا با ترس چشمانش را بست و خجالت را کنار گذاشت.. دو طرف پهلوی کارن را محکم گرفت و نفس بلندی کشید.. به سرعت موتور لحظه به لحظه افزوده می شد تا جایی که دُرُتا کاملاً به کارن تکیه داد!!

یک لحظه سرش را بلند کرد و از میان پلک های نیمه بازش نام تابلوی خیابان پاستور را تار دید.. با هیجان فریاد زد:

- کارن.. تو رو خدا نگه دار.. اینجا پاستوره!!

موتور با ترمزی شدید ایستاد و متعاقب آن صورت نگران کارن بسمت صورت دُرُتا چرخید:

- چی شد؟!.. خوبی؟!.. اتفاقی افتاده؟!..

دُرُتا با چشمانی حلقه زده از اشک به طرف راست اشاره ای کرد:

- خونه مون از این خیابون راه داره.. منو می بری اونجا؟؟..

کارن نیم نگاهی به آن طرف انداخت و نفسی آسوده کشید:

- کشتی منو که!!.. فکر کردم طوریت شده...

با محبت به چشم هایش خیره شد:

- وقتی تو اینجوری نگام می کنی، مگه می تونم بگم نه؟..

دُرُتا آن قدر غرق در خاطراتش بود که متوجه احساس فوق العاده ی نهفته در حرف های کارن نشد!!!

\*\*\*

هر دو کنار دیوار سر کوچه سَرک می کشیدند و دُرُتا حسرت!!! انگار سال هاست که از این خانه و کاشانه دور بوده است.. نگاه دُرُتا در حال بلعیدن پناه امنش بود و نگاه کارن غرق در نیم رخ محزون او. آخر طاقت نیاورد و کلافه گفت:

- بابا اینجوری نگاه نکن دلم گرفت!!!.. بهت قول می دم تو همین سه چهار روز بتونی ببینیشون!.. بسه خواهش می

کنم!!

- می شه بری یه زنگ بزنی، شاید کسی باشه!

کارن با لبخندی نیمه جون سری تکان داد:

- باشه می رم!.. تو همینجا بمون تا برگردم!

دُرُتا با شوق و هیجان دستانش را به هم فشرد و زیر لب تشکری گفت.. کارن دستی تکان داد و رفت.. دُرُتا لحظه به لحظه او را تعقیب می کرد.. از منتظر ماندن بیش از حد او پشت درب، شوقش فروکش کرد، در حال برگشت یکی از همسایه ها او را دید و کارن چیزی پرسید که او جواب داد.. کارن تشکری کرد و به سمت او باز گشت..

دُرُتا با هیجان پرسید:

- چی می گفت؟

کارن دسته ی موتور را گرفت و روی آن نشست به دُرُتا هم اشاره کرد تا بنشیند..

- چرا جواب نمی دی؟

کارن با بداخلاقی جواب داد:

- تو که خودت جوابو می دونی، چرا می پرسی؟؟

دُرُتا غمگین رو برگرداند و کارن حرکت کرد.. این بار سرعت موتور کمتر بود انگار کارن هم دیگر حال و هوای اولیه را نداشت!

چند خیابان که از پاستور گذشتند کارن موتور را داخل کوچه ی سجادی هدایت کرد و بعد از عبور دو سه آپارتمان و خانه های ویلایی، مقابل ساختمان بزرگ و سه طبقه ی سفید رنگی توقف کردند.. دُرُتا با استرس گفت:

- راستی تو هیچی از خانواده ت نگفتی!!

کارن بی حوصله جواب داد:

- اینجا خونه ی مادربزرگ و عمه مه!.. با رامین و رزیتا می شن چهار نفر!.. حالا اجازه می فرمایین؟؟

دُرُتا در حالی که مغرورانه با بغضش می جنگید چیزی نگفت و سکوت کرد..

کارن کلافه نفس صداداری کشید و زنگ طبقه ی همکف را فشرد.

\*\*\*

همه ی اهالی منزل به خوبی از او استقبال کردند و این، اندکی از اندوه او کاست. کارن با خوشرویی او را تا اتاقش راهنمایی کرد و دُرُتا در جواب او که گفت.. برای شام صدات می زنم.. به سردی پاسخ داد:

- ممنون میل ندارم.. شب بخیر!

و در را به روی کارن بست!.. کارن این حال او را به حساب دوری و دلتنگی از خانواده اش گذاشت، دستی به موهایش کشید و شانه ای بالا انداخت.. مسیر پله ها را در پیش گرفت..

اولین نفری که در تیر رس نگاهش قرار گرفت، رامین بود:

- خوب چه خبرا آقای دکتر سرباز؟؟

- مزه نریز بی نمک!

رامین سر در گوش کارن فرو کرد:

- این پسره چش بود؟.. چقد بی حاله؟؟.. نه حرفی.. سخنی.. نکنه لاله؟؟

- چرا چرت و پرت می گی؟.. پس بچه ی من بود که سلام و احوالپرسی کرد؟.. بخاطر دوری از خانواده ش یه کم دپرسه!.. همین!!

- پسر عمه و پسر دایی خلوت کردین!

رامین با لودگی گفت:

- حسودیت شد؟.. آخی.. دیگه تنها شدی!!

رزیتا پشت چشمی نازک کرد:

- دقیقاً به چی باید حسودی کنم??

مادربزرگ بچه ها کلام آنها را قطع کرد:

- باز شما سه تا به هم رسیدین؟.. خجالت نمی کشین عین این سگ و گربه ها به جون هم افتادین؟.. خونه رو

گذاشتین رو سرتون!.. حداقل احترام مهمون رو نگه دارین!!

رامین با چشم هایی گرد شده اعتراض کرد:

- مادر جون؟.. ما که کاری نکردیم!!!.. به این ساکتی!! چرا جو می دی آخه??

- تو یکی ساکت!.. همه ی آتیشا از گور تو بلند می شه!!

- مادر جون???

- مادرجون و زهر هلاهل!!!.. می گم ساکت باشین، اونوقت تو داد می زنی!!

رامین رسماً خفه شد.. بعد از رفتن مادربزرگ، کارن و رزیتا از خنده منفجر شدند! البته انفجاری صدا خفه کن!!

غزال، مادر رامین و رزیتا و همچنین عمه ی کارن، به سالن نشیمن آمد و همانطور که مادرانه کارن را می نگریست،

گفت:

- بچه ها بیاین شام حاضره.. کارن، پسرم برو دوستت رو هم صدا بزن..

- اون گفت فعلاً میل نداره.. براش نگه دارین اگر امکانش هست!

- اینطوری که زشته عمه جون!.. ناراحت نشه یه وقت!!

- نه بچه ی خوبیه.. دلش صاف و ساده س!

- باشه هر طور صلاح می دونین!

\*\*

ساعت نزدیک یک نیمه شب بود ولی همچنان دُرُتا بیدار و محزون!..

کارن سینی غذا را روی دست گرفت و پشت در اتاق دُرُتا ایستاد.. آهسته زمزمه کرد:

- دُرُتا جان؟؟.. شام آوردم برات.. بیا بگیر!

دُرُتا اشک گونه ش را سترد و غلتی زد. اما جوابی نداد!

- می دونم بیداری!..

باز هم جوابی نیامد!.. کارن خواست سینی را روی زمین بگذارد که متوجه شد مادر بزرگش از انتهای سالن به او دارد نزدیک می شود.. با ترس و هول دوباره دُرُتا را صدا کرد:

- دُرُتا! جونِ جِدَت، منو با مادر بزرگم در ننداز!.. بیا این درو باز کن.. سنگ رو یختم نکن!

- نمی خوام!!

- نمی خوام نداریم.. من دارم میام تو!

دُرُتا با وحشت روی تخت نیم خیز شد:

- تو خیلی بیجا می کن...

اما دیگر دیر شده بود و چشم در چشم کارن گردید!

- باور کن چاره ای نداشتیم!.. مادر بزرگم اگه گیر بده، دیگه ول کن نیست!!

دُرُتا ملافه را با عصبانیت روی تیشرت نیم آستینش کشید و زیر لب ناسرایی فرستاد!

- خودتی!!!

- چی؟؟؟

کارن خیلی خونسرد گفت:

- همون که زیر لب گفتی!

از این وضعیت لذت می برد!.. دُرُتا دیگر چیزی نگفت و چشمانش را بست..

- تو چرا اینجوری می کنی?..

سکوت...

- دُرُتا؟.. چرا هیچی نمی گئی؟.. اینقدر رفتارت تابلو بود که رامینم فهمید!!

..

- ای بابا!.. قهری؟.. چی کار کردم مگه؟..

با شیطنت ادامه داد:

- حالا درسته صدات زیادی دخترونه نیست!.. ولی بهتر از هیچیه.. یه کم حرف بزن خوب.. دلم تنگ شده!!

دُرُتا با حرص جواب داد:

- کی بود که تا همین دو روز پیش می گفت صدات تابلو دخترونه س؟.. چطور کسی متوجه نشده تا حالا؟؟ هان؟؟

کارن با کلمات بازی کرد:

- منم نگفتم خیلی مردونه س!.. اصلاً تِلِمِ مردونه نداره!!

دُرُتا لب هایش را زیر ملافه بهم فشرد و دهن کجی کرد..

کارن قهقهه زد:

- خودتی!!!

- برو بیرون کارن! اصلاً حوصله ندارم!

کارن با لحن آرامی پرسید:

- کسی ناراحتت کرده؟.. چیزی شده؟.. چه کم حرف شدی دختر؟؟

دُرُتا به تندی جواب داد:

- آخه صِدَامِ اذیتت می کنه!

کارن لبخندی زد و بالای سر او ایستاد:

- کی همچین حرفی زده؟..

- خودت!!!

- بابا من اگه گفتم حتماً شوخی کردم دیگه!!.. تو چقدر زود رنج شدی؟



- حوصله ندارم.. می خوام بخوابم!

- تو اگه می خواستی بخوابی، تا حالا باید هفت پادشاه می بودی!!.. بگو از چی ناراحتی؟

- هیچی!!

- دُرُتا!!!

- دُرُتا و ...

- راحت باش!

- باشه خودت خواستی!!.. دُرُتا و درد بی درمون!.. اسم من نیماس.. نی.. ما..!!!

- آخه دُرُتا قشنگ تره!.. بهتم خیلی میاد!!

دُرُتا بهت زده روی تخت نیم خیز شد:

- برو بیرون .. دیگه داری چرت و پرت می گی!!

کارن مظلومانه در چشمان او خیره شد:

- از دستم ناراحت نیستی؟.. باور کن دست خودم نبود!.. وقتی حس کردم که کاری نمی تونم برات انجام بدم، اعصابم به کل داغون شد!!

- خیلی خوب.. باشه.. حالا لطفاً برو بیرون!

- خیلی می خوامت!.. شامت رو هم بخور.. سرد شد..

و بسرعت از اتاق خارج شد و دُرُتا را با حسی ناشناخته تنها گذاشت!

\*\*\*

صبح با سر و صدای زیادی بیدار شد، بد اخلاق و عصبی دستی به چشم ها یش کشید و ملافه را کنار زد:

- آه!! چشونه این وقت صبح؟؟

بلیز و شلوار راحتی پوشید و کلاه لبه دار مشکی را هم روی سرش گذاشت. همین که در را باز کرد صدای همهمه بشتر شد بسرعت از پله ها پایین رفت و به جستجوی کارن پرداخت. صدایش را از آشپزخانه شنید. خجالت و بی حوصلگی مانع از رفتن به آنجا شد. بنابراین راهش را بسمت پله ها کج کرد. هنوز به پاگرد اول نرسیده بود که صدای شاد و سر حال کارن به گوش رسید:

- او قور بخیر نیما جان!.. کجا بسلامتی؟.. داری می ری ادامه ی خوابت رو به سرانجام برسونی؟.. زیاد غصه نخور  
بالاخره آخرش به یه جا ختم می شه دیگه!!

دُرُتا سؤالی او را نگریست!.. کارن لبخند کوتاهی زد:

- منظورم ادامه ی ماجرای خواب دیدنته پسر جون!

دُرُتا دهن کجی ای کرد:

- بامزه!.. چه خبره سر صبح اینقدر اینجا سرصداست؟؟

کارن چیزی نگفت و با خونسردی صفحه ی ساعت سیتی زن اش را مقابل چشمان او گرفت!

- ساعت دو بعد از ظهره؟؟.. یعنی...

کارن سرتکان داد و لبخند شیکی زد!

دُرُتا آرزو می کرد کاش قطره ای می شد تا به عمق زمین فرو برود!!

- اشکال نداره.. خسته بودی.. این روزا و تو این مدت حسابی ازت بیگاری کشیدند.. بدنت به این استراحت نیاز داشت..

- چی می گی تو؟.. من دیگه روم نمی شه تو چشم خونواده ت نگاه کنم!.. آبروم رفت!!

- نگران نباش.. زیاد رو این مسائل حساس نیستند!!

- نمازام قضا شد!!

- نه هنوز برای نماز ظهر وقت داری.. بدو برو بخون!

دُرُتا با افسوس سری تکان داد و ادامه ی راه را طی کرد.. کارن ناخودآگاه او را تا بالای پله ها تعقیب کرد .. با لبخندی عمیق و مهربان!

\*\*\*

بعد از خواندن نماز و مرتب کردن سر و وضعش، با ابروهایی در هم روی تخت نشست و پاهایش را آویزان کرد. همان طور که پاهایش را تاب می داد، با خود فکر کرد، امروز چه خبره که اینقدر شلوغ پلوغه؟.. اعصاب واسه ی آدم نمی دارن! .. به خود تشر زد، منم که هیچ وقت اعصاب ندارم!..

صدای معده ی گرسنه اش بلند شد، دلش ضعف می رفت! اما حاضر بود بمیرد ولی با آنها روبرو نشود!! از شدت گرسنگی سرش یک لحظه سرش گیج رفت و بی اختیار روی تخت ولو شد..

- اووف!!! دارم می میرم.. آخ چقدر سرم درد می کنه!..

نفس های تند و عصبی می کشیدم.. هرچه می خواست ذهنش را از غذا و متعلقاتش دور کند، نمی شد!.. حقم داشت، از دیروز صبح تاکنون یک غذای درست و حسابی نخورده بود!

روی تخت غلتی زد و با بی حسی چشم هایش را بست. در عالم گیجی و ابهام غرق بود که صدای در به گوشش رسید:

- نیما جان؟!.. چرا نمیای ناهار بخوری؟!.. من در عجبم!.. تو چه جور موجودی هستی؟!.. گشنه ت نشده؟!..!!

دُرُتا به سستی روی تخت نیم خیز شد:

- چرا اتفاقاً خیلی گشنه مه!.. ضعف کردم!!

کارن از شنیدن صدای مظلومانه ی دُرُتا، اخم نرمی کرد و با گفتن "دارم میام تو" وارد شد:

- آخه من از دست تو چی کار کنم؟!.. من اگه به فکرت نباشم، خودتم دیگه سراغی نمی گیری!!

دُرُتا هوومی کشید و عطر خوشِ فسنجون را بلعید!.. کارن لبخندی زد و سینی را روی تخت گذاشت:

- پاشو بخور که الان غش می کنی!

دُرُتا در حالی که سینی را بطرف خود می کشید:

- مسخره می کنی؟

کارن با حرص قاشق را به دستش داد:

- من نمی دونم چه گناهی به درگاه خدا کردم که اینطوری داره مجازاتم می کنه؟!.. چرا همه ی حرفای منو اشتباه می فهمی؟

قاشق پر از برنج را در دهان فرو کرد و در حال جویدن لبخند قدر شناسانه ای زد، قاشق دوم را پر کرد:

- ببخشید!.. دستت درد نکنه!

کارن چپ چپ نگاهی کرد:

- خواهش!!

دُرُتا از حالت چهره ی او خنده ای کرد که غذا در گلویش پرید.. کارن دو تا محکم پشتش زد:

- یواش بابا!! همه ش مال خودته!!

دُرُتا با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد:

- خیلی بدجنسی!! خوب خنده م گرفت!!

کارن درب نوشابه را باز کرد و قدری داخل لیوان ریخت، همانطور که آن را نزدیک دهانش می برد با لبخند گفت:

- باشه بخند ولی خودتو خفه نکن!!

دُرُتا دانه ای برنج به سمتش پرت کرد:

- لوس!!!

کارن سرفه ای کرد:

- خودتی!!!

دُرُتا لبخندی زد و قاشق را داخل بشقاب انداخت:

- من نمی تونم غذا بخورم!! برو بیرون!! اذیتم می کنی!

- خوب تقصیر خودته!! دیشب که رفتم اصلاً لب به غذا نزدی!! الانم تا قاشق آخر هستم در خدمت!

دُرُتا شکلکی در آورد و دوباره شروع به غذا خوردن کرد.. کارن هم سکوت کرده بود تا دُرُتا با آرامش غذا بخورد..

هنوز چند قاشق دیگر باقی مانده بود که دُرُتا دست از غذا کشید:

- ممنون.. دیگه نمی تونم!

- نخیر باید تا آخر تمومش کنی!

- باور کن دیگه جا ندارم!

- معده گنجیشکی!!!

دُرُتا با دستمال دور دهانش را پاک کرد و زیر لب خدا رو شکری گفت.. کارن لیوان نوشابه ای مقابلش گرفت و با ابرو اشاره ای کرد.. دُرُتا دستش را رد نکرد و اندکی نوشید.. ظرف ها را مرتب در سینی گذاشت و ناگهان انگار چیزی یادش آمده باشد، پرسید:

- راستی امروز چه خبره?.. چرا اینقدر شلوغه??

گوشه ی لب کارن بالا رفت:

- امروز چند شنبه س؟

- چهار شنبه!

- بعد این تو رو یاد چیزی نمیندازه؟

- بیست سؤالیه؟.. خوب بگو خودت دیگه!

کارن با جعبه ی دستمال کلینیکس ضربه ای آروم به سر او زد:

- خانوم حواس پرت!.. امروز چهارشنبه سوری!!

- آ! آگه نیما اینجا بود نمی دونی چه آتیشی می سوزوند!!

کارن با مهربانی گفت:

- غصه نخور!.. رامین صد برابر بدتر از نیماس!.. مطمئنم بهت خوش می گذره!!.. حالا هم آگه دلت می خواد، لطف

کن بیا پایین!

- وای نه اصلاً روم نمی شه!

کارن در حالی که یک دستش سینی بود با دست دیگر بازوی دُرُتا را کشید و او را وادار کرد تا بلند شود:

- پاشو بینم!.. مثلاً اومدی تعطیلات!.. مگه من می ذارم تنها بمونی؟.. بدو بارک الله!!

- آخه...

کارن در را باز کرد و دُرُتا را هول داد...

\*\*\*

همه گر [ ] آتش نشسته بودند و با هم صحبت می کردند، تنها دُرُتا بود که نگاهش خیره به شعله های آتش بود. یک دفعه دستی سنگین به کتفش خورد و متعاقب آن صدای سرخوش رامین:

- چیه داداش؟.. چقدر تو همی؟؟

دُرُتا که از شدت ضربه شوک شده بود، لبخند زورکی زد:

- چیزی نیست!

کارن ریز خندید:

- اون طور که تو زدیش، اگه تا الانم ناراحت بود، یادش رفت طفلک!!

رامین عذرخواهانه خندید:

- جدی خیلی بد زدم؟؟..

دُرُتا باز هم خندید.. کارن لیوان های شربت را مقابلشان گذاشت و در حالی که دستش را روی شانه ی دُرُتا قرار می داد برای تلافی حرکت رامین، غافلگیرانه، با دست دیگرش ضربه ای محکم تر از او به پشتش زد و خندید:

- حالا فهمیدی چقدر بد زدی؟؟

رامین که از درد قرمز شده بود، زهرخندی زد:

- من اینقدرام محکم ندم!

- خوب نیما با تو فرق داره!!!

- اوه اوه .. چه طرفدارشم هست!!!

کارن، دُرُتا را کمی به خود فشرد:

- دیگه دیگه!!.. مثل کوه پشتشم!!

رامین خنده ای کرد:

- خوب جناب آقای کوه! پایه ای مراسم از رو آتیش پریدن رو شروع کنیم؟؟

رزیتا که همان لحظه رسیده بود با سادگی از دُرُتا پرسید:

- جناب کوه شمااین؟؟.. چه فامیل جالبی!!!

دُرُتا نتوانست خودش را نگه دارد، زد زیر خنده!! رامین و کارن هم همینطور!!

رزیتا معترض رو به رامین گفت:

- مرض!!!.. چته مثل بمب ترکیدى؟؟

کارن چشمکی زد:

- ولش کن رزیتا.. بلند شین بریم آتیش بازی!!

دست دُرُتا را هم کشید:

- پاشو پسر!

آرام جواب داد:

- من نمیام!... حوصله ندارم!

- تو ببخود می کنی.. یالا!!

دُرُتا چشم غره ای رفت .. کارن هم با اخم به او خیره شد!.. در آخر این دُرُتا بود که بازی نگاه ها را باخت و از جا بلند شد..

رامین دست هایش را به هم زد:

- خوب حالا کی اول می پره؟

رزیتا شانه ای بالا انداخت:

- معلومه، مثل هر سال، کارن!!

کارن خندید:

- من و نیما با هم می پریم! مگه نه؟

دُرُتا بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

- باشه!

کارن دست او را محکم گرفت و چند قدم با هم عقب رفتند در همین حین پرسید:

- چیه باز؟.. تو چقدر قهر می کنی؟.. انگار نه انگار اینجا باید مثل پسر نقش بازی کنی!.. نه مثل دختر!!!

- وقتی می گم حوصله ندارم.. یعنی ندارم دیگه!..

- بشین بینیم بابا!..

- فعلاً که به دستور شما وایسام!

کارن دست دیگرش را روی کمرش قرار داد، و با هیجان گفت:

- حالا باید بدویی!.. یک.. دو .. سه..

بعد از چند قدم دویدن، نزدیک آتش شدند و کارن به واسطه ی قد بلندی که داشت، تقریباً دُرُتا را از زمین کُند و با هم از روی آتش پریدند:

- سرخی من از تو.. زردی تو از من!

هر دو با هم با جهشی بلند روی زمین فرود آمدند اما در لحظه ی آخر پای دُرُتا پیچ خورد و با برخورد به رامین، هر دو روی زمین افتادند!!!

رامین در حالی که دُرُتا را گرفته بود خندید:

- ای بابا.. کارن که تلافی کرد، تو دیگه چرا؟؟

دُرُتا با صورتی سرخ شده و ملتهب از روی رامین بلند شد، اما هنوز کاملاً نایستاده بود که دردی در پایش پیچید و او با بی تابی دوباره کنار رامین افتاد!

کارن که نمی فهمید علت عصبانیتش چیست؟.. خم شد و بی هوا دست دُرُتا را کشید، دُرُتا به تندی گفت:

- هی پسر!.. پام شکست!!

کارن نگاه خشمگینی کرد:

- نه نمی شکنه!!! بیا بریم روی اون صندلی بشین، تا پاتو ببینم!

دُرُتا لنگ لنگ با او همراه شد، در حالی که زیر لب غرغر می کرد.. کارن کلافه شد:

- چی با خودت می گی؟.. سرم رفت!!.. همینجا بشین!!

چشم های دُرُتا گرد شد:

- چت شده تو؟.. برای چی داد می زنی؟؟

کارن بدون گفتن حرفی سریع خم شد و کفش او را با خشم کشید!

- آی!!! چرا اینطوری می کنی؟..

- حرف نباشه!!

- یعنی چی؟؟



یکهوه نفهمید چی شد که میچ پایش داغ شد و دردی طاقت فرسا از میچ پا تا مغزش را فرا گرفت، چشمانش از درد پر اشک شد لب هایش را گاز گرفت تا جیغش بلند نشود.. کارن پاچه ی شلوارش را به آرامی پایین کشید و بلند شد اما قبل از گفتن هر حرفی، صورت رنگ پریده و زرد دُرُتا را که دید، نگران شد:

- حالت خوبه؟؟

دُرُتا پلک هایش را گشود و با لرزش گفت:

- به مرحمت شما!!

هرکار کرد نتوانست مانع چکیدن اشکش شود!..

- خیلی درد گرفت؟

قطره اشکی دیگر بر گونه اش چکید!.. کارن با پشیمانی دستی به صورتش کشید:

- باید جا مینداختم! وگرنه بیشتر ورم می کرد!

- اینجوری؟

- چاره ی دیگه نداشتم!.. اگه قبلش می گفتم، می ترسیدی!

دُرُتا با نزدیک شدن رامین فوراً چشم هایش را پاک کرد و سر به زیر انداخت..

- شما دو تا کجاییں؟..

کارن جواب داد:

- چیزی نیست.. میچ پاش در رفته بود که جا انداختم!

رامین با تیز بینی پوزخند زد:

- اشک بچه ی مردمو در آوردی!!

دُرُتا با رنجش از جا بلند شد و با چهره ای در هم شده گفت:

- ببخشید من میرم بالا!..

دو سه قدم که دور شد، کارن به او نزدیک شد:

- بیا بریم اتاق من.. طبقه ی پایینه!.. از پله ها نباید بری بالا!

- درد بالا رفتن از پله ها کمتر از خشم تو ا!!!

- دُرُتا!!!

- ولم کن!!

- نمی شه!.. حداقل صبر کن با هم بریم!

- نمی خوام!.. برو به جشنت برس!!

- حرفات خیلی نیش داره!

- پس ولم کن تا بیشتر از این نسوزی!!

- گوش کن دُرُتا! من نمی دونم چرا وقتی تو بغل رامین افتادی، عصبی شدم!!! دست خودم نبود!.. پس لطفاً تمومش کن!!

- من چرا باید تاوان خشم تو باشم?.. برای تو چه فرقی می کنه که من بغل تو بیفتم یا یکی دیگه!!.. تو خودت نگفتی که ...

کارن دستش را بالا آورد اما بعد از مکثی مشتش را محکم به کف دستش زد، پوزخندی عصبی زد:

- مثل اینکه بدتم نیومده?!

دُرُتا با غضب بازویش را بیرون کشید:

- خیلی احمقی!!!

- من احمقم یا تو?.. اگه رامین فهمیده باشه چی؟

- مگه دست من بود?..

- بسه دیگه !!!.. اعصابمو به اندازه ی کافی خورد کردی!!

- من؟؟؟

به تندی و بدون توجه به درد پایش سرعت از پله ها بالا رفت و در اتاقش را محکم به هم زد.. با چشمانی پر اشک کوله اش را برداشت و تنها لباسی که داشت روی بلیزش پوشید، همین که در را باز کرد با کارن سینه به سینه شد!..

\*\*\*

نگاهی به سر تا پایش انداخت:

- کجا سلامتی؟

- از سر راهم برو کنار!.. می رم جایی که جلوی چشمت نباشم!.. از اولم اشتباه کردم اومدم اینجا!.. برو کنار!!

- مسخره بازی در نیار!.. کجا می خوای بری نصف شبی؟.. اونم تو این شب که از زمین و آسمون بمب و خمپاره می باره؟؟

- می ری کنار یا جیغ بزنی؟؟

کارن از در صلح وارد شد:

- امشبو بمون.. فردا هر جا خواستی بری، خودم می رسونمت!

- نه!!!

- خواهش می کنم!

- نمی تونم!.. می خوام تنها باشم!!

- پوووف... .. خیلی خوب با هم می ریم.. خواهش می کنم دیگه مخالفت نکن!!

دُرُتا از کنارش رد شد و تنه زد. کارن هم بلافاصله سوئیچ پرادوی رامین را از روی میز برداشت و از پله ها پایین رفت..

- آخه کجا می خوای بری این موقع شب پسرم؟

- کاری برام پیش اومده باید برم.. ممنون از اینکه این دو روز تحملم کردین!.. با اجازه تون!

- خواهش می کنم.. سلامت.

کارن خود را به دُرُتا رساند و در همان حال گفت:

- عمه جان من می رم برسونمش.. شاید دیر برسیم.. نگران نشین!

- باشه پسرم.. خدا به همراست.

- صبر کن ماشین اینجاست!

دُرُتا پشت به کارن ایستاد و کارن ناچار شد تا ماشین را جلوی پای او بیاورد.. وقتی نشست در را با بی قیدی بست.

کارن با لبخند گفت:

- ماشین من نیستا!!!

شیشه را پایین کشید و دستش را روی آن گذاشت..

- کجا برم؟

- پاستورا!!

- تنها می خوام بمونی؟؟

- ناچارم!!

- اصلاً ناچار نیستی!.. خونه ی ما رو قابل نمی دونی!!

دُرُتا جوابش را با پوزخند داد.. کارن بشدت عصبانی شد و ماشین را گوشه ای از خیابان متوقف کرد:

- معنی پوزخندت چیه؟؟

- خودت بهتر می دونی.. راه بیفت عجله دارم!!!

کارن با پوزخندی بدتر از او گفت:

- کسی منتظرته؟؟

دُرُتا داد کشید:

- آره .. بی کسی!!!

- از خر شیطون بیا پایین..

دُرُتا با یک حرکت در را باز کرد و بسرعت پیاده شد.. کارن با خشم ماشین را روشن کرد و دقیقاً جلوی پای دُرُتا ترمز کرد:

- دیوونه!!

- سوار شو.. می برمت خونه تون..

دُرُتا نفس بلندی کشید و گوشه ی چشمانش را فشار داد.. کارن نیم نگاهی به او کرد و راه افتاد.. سیستم صوتی را روشن کرد .. آهنگ تندی در فضای اتاقک پیچید. دستی به موهایش کشید و با غیض آن را خاموش کرد.. همزمان با این کار صدای گوشی اش بلند شد. تماس را وصل کرد، صدای رامین داخل ماشین طنین انداز شد، صدایش آرام و پر طعنه به گوش می رسید مشخص بود که نمی خواهد کسی بفهمد..

- یعنی اون دختر خیلی برات اهمیت داشت که همه مونو دور زدی؟؟.. فکر کردی من خَلَم؟؟.. حتماً این مدت هم بهمون دروغ گفتی که رفتی پادگان؟؟.. هههه.. رفته بودی دختر بازی؟؟؟

کنترل ماشین از دستش خارج شد و با ترمز وحشتناکی کنار اتوبان ایستاد.. کارن با خشم غرید:

- معلوم هست داری چی می گی احمق؟؟.. این خزعبلات چیه؟؟

- خزعبلات!!!!.. برو خوش باش داداش!!!.. ولی یه ندا به منم می دادی!!!

صدای رامین با خش خشِ بلندِ خاموش شد!!!.. نفس در سینه ی دُرُتا حبس شده بود. نگاهی به کارن انداخت.. می خواست چیزی بگوید اما نمی دانست چی؟؟.. کارن با خشم بطرف او چرخید طوری که دُرُتا با وحشت به درب ماشین تکیه داد.

- تو هم شنیدی دیگه؟؟.. آره؟؟.. دیدی چی گفت؟؟.. فقط به خاطر لجبازی های تو ا.. بهم می گه دختر باز!!!.. خدای من!! مشتت را محکم روی فرمان کوبید:

- خدایا!!!!

چشمان دُرُتا بدون هیچ تلنگری بارانی شد.. کارن بسمت او خیز برداشت:

- گریه می کنی؟؟.. من چی کار کنم تا این درد رو فراموش کنم؟؟.. ها!!.. تو بگو!!

هق هقی کرد:

- بهش حقیقتو ب...

- حقیقت؟؟.. باور می کنه؟؟!!

- من...

- تو چی؟؟.. هیچی نگو.. صداتو نشنوم!!

- تقصیر من چیه؟؟.. اون ذهنش خرابه!!..

- فقط خفه شو!!!

دُرُتا میان گریه جیغ کشید:

- هرچی دلت خواست بهم گفتی!!!.. آوردیم اینجا تا از اردلان در امان باشیم.. اما حالا من دیگه از تو هم می ترسم!!!.. من که ازت نخواستم.. خودت اصرار کردی!!!.. خودت اومدی دنبالم!!!.. من نخواستم ...

- آره من خواستم!.. اما این مزد دست من نبود؟؟..

- منت نذار!!

کارن سرش را روی فرمان گذاشت:

- منتی نیست!.. من خواستم بیای اینجا، چون نگرانتم.. چون دلواپستم.. چون.. چون دوست دارم!!!

\*\*\*

دُرُتا ساکت شد، حتی هق هق هم نمی کرد!.. کارن با چهره ای سرخ و چشمانی بی نهایت مظلوم، به او نگریست:

- نمی خواستم به این زودی ها بهت بگم!..

نفس بلندی کشید:

- ولی خوب دیگه دست من نبود، این حرفا رو دلم گفت..

دُرُتا آروم و زمزمه وار گفت:

- منو ببر خونه مون!

کارن قامت خمیده اش را صاف کرد و به صندلی تکیه داد:

- به نظر من اگه لطف کنی با هم برگردیم، بهتر باشه!.. می خوام به رامین...

دُرُتا سریع جواب داد:

- باشه.. اما فردا صبح زود برمی گردم!!

کارن سری تکان داد و دستش رو روی دنده گذاشت.. برخلاف چند ساعت پیش، خیلی آروم شده بود و دیگر از عصبانیت قبل خبری نبود.. خیلی نرم ماشین رو وارد خیابان اصلی کرد و کمی جلوتر از یک بریدگی دور زد بطرف خانه..

با توقف ماشین، دُرُتا با حواس پرتی از ماشین پیاده شد و دردی طاقت فرسا در جانش پیچید:

- آخ!!..

کارن زیر بازویش را گرفت:

- بیشتر مواظب خودت باش!

- مرسی، خودم می تونم برم!

بازوی او را رها کرد و کلید را در قفل در چرخاند.. دُرُتا با هراس پرسید:

- اگه عمه تون بپرسند چی بگم؟

- نگران نباش.. خودم درستش می کنم!

دُرُتا دیگر چیزی نگفت و آرام و با احتیاط از پله های ورودی بالا رفت.. همین که در سالن را گشود با چهره ی اخم آلود رامین از پشت پرده ی دود خاکستری سیگار مواجه شد.. جلوی در میخکوب شد.. رامین با خشم واضحی سیگارش را زیر پا له کرد و به سمت او خیز برداشت اما هنوز کاملاً به او نزدیک نشده بود که کارن دست دُرُتا را گرفت و همان طور که او را به بالای پله ها هدایت می کرد با خشم کنترل شده ای گفت:

- تو برو بالا!..

دُرُتا که انگار منتظر تلنگری بود تا حرکت کند، با قدم های سریع و پر دردی از آنها فاصله گرفت. کارن تا صدای بسته شدن در را شنید با عصبانیت یقه ی رامین را کشید و به گوشه ای او را کشاند.. محکم او را به دیوار کوبید:

- حالا دیگه کارت به جایی رسیده که واسه ی من بلبل زبونی می کنی؟.. طعنه می زنی؟.. تهمت و افترا بهم می بندی؟؟.. آره!!!

رامین پوزخندی عصبی زد:

- دروغ می گم؟؟

کارن او را محکم تر فشار داد:

- حرف دهنتمو بفهم!!!.. چطور به خودت اجازه می دی باز جوییم می کنی؟؟

- همون طور که خودت به خودت اجازه دادی و به همه مون دروغ گفتی!!

- اگه لازم بود حقیقتو می گفتم!.. اما با وجود تو...!!

- هه.. ترسیدی هاپولیش کنم؟.. نه داداش.. ارزونی خودت!.. همچین تحفه ایم نیست!.. با اون کله ی ...

- درست صحبت کن!.. وگرنه دهنتمو گیل می گیرم!!

- ا! !! روش غیرت داری؟؟

- رامین می گم خفه شو!!!.. نذار صدام بره بالا!!!...

- مثلاً بره بالا چی می شه؟؟

- حرمت و احترام رو فراموش می کنم!! اوضاع رو از اینی که هست بدترش نکن!! دیدی که حدست اشتباه بود?.. برگشتیم !!

- فکر کردی من نمی فهمم که از ترست برگشتی??

کارن خنده کرد:

- از کی؟ از تو؟؟.. نه داداش من.. من از هیچکی نمی ترسم.. برامم فرقی نداره، می خوام باور کن می خوام نکن!.. واگذار می کنم به خدا!!!!

با غضب او را رها کرد و بسرعت از پله ها بالا رفت.. صدای پر از کنایه ی رامین به گوشش رسید:

- برو تا از چنگت نرفته!!!

کارن با افسوس سری تکان داد و پشت در اتاق دُرُتا ایستاد.. به آرامی نجوا کرد:

- دُرُتا جان بیداری؟

دُرُتا که میج پایش را ماساژ می داد بسرعت لباسش را مرتب کرد و با استرس جواب داد:

- آره!! چطور؟

کارن با شنیدن صدای پر از ترس او، برای خود متأسف شد!.. با دلجویی گفت:

- نگران نباش.. من امشب همین اتاق کناریتم.. فقط خواستم بگم درو قفل کن!

- باشه!

- دُرُتا؟؟

- بله!

- برای امشب خیلی متأسفم!! باور کن نمی خواستم ناراحتت ...

- نه!!.. اشتباه از منم بود!.. منم متأسفم!

کمی رنگ خوشحالی و آرامش در نگاه کارن نشست.. با لحن شادتری زمزمه کرد:

- شبت بخیر.. خوب بخوابی!



- ممنون.. همین طور تو!

\*\*\*

بعد از نماز هر چه تلاش کرد، خوابش نبرد، بنابراین تصمیم گرفت که تا صبح نشده به پاستور برود. لباسش را مرتب کرد و کوله ش را برداشت، آهسته درب اتاق را باز کرد و از آن خارج شد. دو دل بود که از کارن خداحافظی کند یا نه؟ به هر حال او در حقتش لطف کرده بود! با قدم هایی پر از تردید به اتاق او نزدیک شد، نفس عمیقی کشید دو تقه به در زد، بلافاصله در با صدای تیکی ضعیف باز شد، کارن، پوشیده در لباس ورزشی سفید و مشکی NIKE مقابلش قرار گرفت:

- صبح بخیر! آماده ای؟

- سلام.. آره بریم.

کارن لبخند ریزی زد:

- راستی سلام.. بریم..

دُرُتا با مکث و تردید پرسید:

- اومم.. عمه تون اینا بیدارن؟؟

- نمی دونم.. ولی نگران نباش، می دونم چی بگم.

- باشه!

ابتدا دُرُتا از پله ها سرازیر شد و بعد کارن. کارن با دیدن لنگ زدن نامحسوس او پرسید:

- پات بهتره؟ اگه درد می کنه بهت مسکن بدم؟

- نه خوبه. ممنون.

کارن شانه ای بالا انداخت. از اتاق های طبقه ی پایین، فقط چراغ اتاق مادر بزرگ روشن بود. کارن به دُرُتا اشاره کرد که نگران نباشد و بدین ترتیب از خانه خارج شدند. دُرُتا که فکر می کرد پرادوی دیشب از کارن بوده، منتظر بود تا او، به سمت ماشین برود، اما برخلاف تصورش، کارن بسمت موتورش رفت! دُرُتا متعجب گفت:

- با موتور بریم؟

- آره چطور مگه؟

- آخه..

- اون ماشین من نیست!.. دیگه م دوست ندارم سوارش بشم!

- م.. من از موتور سواری خوشم نمیاد!.. ممنون، خودم می رم!

- چرا!؟.. اون روز که اومدی!

دُرُتا صادقانه جواب داد:

- خیلی تند می ری!!

کارن خنده ی ملایمی زد:

- جدی؟؟.. چشم امروز آرام می رم..

در چشم های دُرُتا خیره شد:

- فقط به خاطر تو!!

دُرُتا مجذوب نگین های درخشان شب چشمانش گشته بود و پلک نمی زد!

\*\*\*

نگاهی غریب به کوچه شان انداخت و آهی دردناک کشید! اگر دست کارن بود هرگز اجازه نمی داد که او لحظه ای تنها بماند! اما چه کند که چاره ای جز دوری از عشق چندین ماهه اش ندارد! لبخندی محو به صورت دُرُتا پاشید:

- اینطوری آه نکش! بهت حتماً سر می زنم!

- آه کشیدن من دلیل دیگه ای داشت! ممنون از لطف، بهتره دیدار بعدیمون تو پادگان باشه! اینطوری برای هر دومون خیلی بهتره!

اخمی ناخودآگاه میان ابروانش شکل گرفت:

- این چه حرفیه؟ یعنی تا یکشنبه می خوامی تنها بمونی؟

- خواهش می کنم ازت! اینطوری راحت ترم!

دستی لابلای موهایش فرو کرد و بازدمش را با صدا بیرون فرستاد. به آرامی خم شد و کوله ی دُرُتا را کنار در قرار داد، هنگامی که راست ایستاد، دیگر از ستاره های درخشان خبری نبود و به جای آن خشمی تلخ و تاریک در چشمانش خانه کرده بود..

- باشه! هرطور که راحتی! فقط.. بی خبرم نذار!

روی پاشنه ی پا چرخی زد و در همان حال واژه ی خداحافظی را تلخ و کوتاه زیر لب زمزمه کرد و از آنجا دور شد!  
دُرُتا پووفی کشید و کوله ش را برداشت قفل درب سفید رنگشان را باز کرد و با اولین قدم داخل حیاط باصفایشان،  
زمزمه کرد:

- دلم برات خیلی تنگ شده بود بابا! .. چند ماهه که دیگه چشمامو روبروی گل های یاسی که با دستای مهربونت  
اینجا کاشتی، باز نکردم ... هووووم .. با اینکه خودت نیستی، اما عطر جانمات تمام حیاطو پر کرده!

\*\*\*

با سختی و بغض از روی برگ های خشک ریخته شده قدم بر می داشت و هوا را می بلعید.. مقابل پله ها ایستاد .. با  
چشمانی نیمه ابری دوباره نگاهی به اطراف انداخت .. گوشه ای وسیع از حیاط بزرگشان را باغچه ی زیبا و با صفایی  
که یادگار پدرش بود به خود اختصاص داده بود .. دورش را با سنگ مرمری سفید تا ارتفاع یک متر از زمین در برگرفته  
بود و داخلش انواع گل های رز؛ سفید و صورتی سرخ و گل های بنفشه و میمون. بوته ی گل یاس که دیگر جای خود  
را داشت و از دوران کودکی، پر کننده ی لحظات تنهایی و همدم غصه هایش بوده است. نگاه آب دارش را بالا گرفت  
و گوشه ی سمت چپ لب هایش بالا رفت .. درخت انگور یا به قول مادرش؛ درخت تاک! خودنمایی می کرد .. تک و  
توکی خوشه داشت که همان ها هم از فرط بی آبی خشک گشته بودند .. نفسش را با صدا بیرون فرستاد و از پنج پله  
ی مرمرین مقابل درب ورودی بالا رفت.. قفل نرده های قهوه ای رنگ آن را باز کرد و به آرامی دستگیره ی در را  
پایین فشرد .. بوی سوختگی تنها عطری بود که شامه اش را نوازش داد:

- حتماً آخرین بار نیما باز غذا رو سوزونده !!

سری تکان داد و بی اختیار بسمت آینه ی قدی و سلطنتی روبروی اتاق پذیرایی کشیده شد. فاصله ی بین اتاق  
نشیمن و پذیرایی با دو پله ی سفید رنگ از هم متمایز گشته بود، مقابل آینه ایستاد و کلاهدش را از روی سرش پایین  
کشید:

- به قول نیما چقدر حیف شد که موهامو کوتاه کردم! یعنی ممکنه دوباره بشم مثل قبل؟؟

آهی پر افسوس کشید و همین که خواست بطرف اتاقش که پشت پذیرایی قرار داشت، برود صدای ناآشنای زنگ تلفن  
منزلشان قلبش را فرو ریخت!

- وای خدای من! این دیگه چی بود؟..

صدای زنگ دوباره بلند شد .. مردد و مشتاق بسمت تلفن داخل پذیرایی خیز برداشت .. شماره ناشناس بود اما با امید  
شنیدن صدای یک آشنا، معطل نکرد و پاسخ داد:

- بله؟؟

صدای پشت خط ناگهان اوج گرفت.. با ناباوری پرسید:

- تو .. دُرُتا تویی؟؟

قطره اشکی روی گونه ش لغزید:

- نیما!!!

\*\*\*

اشک ها یکی پس از دیگری .. توان حرف زدن هم نداشت .. صدای پر بغض نیما در گوشش طنین انداز شد:

- گریه نکن خواهر کوچیکه !

او می دانست که چگونه دُرُتا را سر حال بیاورد .. دُرُتا خنده ای کرد:

- باز تو این دو دقیقه رو زدی تو سرم؟؟ .. باز شدم خواهر کوچیکه؟ .. آخ کجایی نیما؟.. کجایی داداشی؟؟

- جون دل داداشی .. عمر داداشی .. تو این چند ماه که من دق کردم از بس زنگ زدم و کسی گوشی رو برنداشت !

- الان کجایی؟ پیش سینایی؟؟

- آره کارای ویزام رو با هزار بدبختی و پول و پارتی بالاخره جور کردم .. دو روز دیگه قراره عمل بشم !

- جدی می گی؟.. نظر دکتر چیه؟

- می گن نود درصد مشکلات حله ! دیگه بقیه ش دست خداست !!

- توکل به خدا .. دیگه چه خبر؟.. راستی از مامان خبری داری؟؟

- خبری نیست جز دلتنگی واسه یه دونه خواهرم ! .. مامانم آره .. همین نیم ساعت پیش داشتیم صحبت می کردیم ..

بی قراری تو رو می کنه !.. می گفت چرا گوشی شو خاموش کرده؟.. دل نگران بچه مم!!

- آخی بمیرم براش! .. منم خیلی دلم تنگ شده .. هم واسه تو.. هم واسه مامان.. هم سینا ! راستی چند وقته رفتی؟..

اصلاً چطوری بهت گیر ندادند واسه سربازی؟؟ ..

- یک ماهی می شه که اومدم ! .. واسه سربازی هم، خود سینا یه نامه ی مَهر و موم شده و مستقیم با دست خط دکتر

مخصوصم تو آلمان واسه م فرستاد .. اونا هم قبولم کردند !

لب های دُرُتا آویزان شد:

- یعنی دیگه نیازی به معافیت سربازی نیست؟؟ ..

نیما با اندوه گفت:

- نه دیگه .. نیازی نیست !

بغض دُرُتا رنگ خشم گرفت:

- پس من بی خودی این همه مدت خودمو علاف کردم؟.. نمی تونستی زودتر اون نامه رو بگیری؟؟

نیما با آرامش جواب داد:

- عزیزم من که تو رو مجبور به همچین ...

- می دونم .. خوبم می دونم .. اما .. اما .. من فکر می کردم تو نمی تونی بدون برگه ی معافی از ایران خارج بشی! اما مثل اینکه ...

هق هق حزن آلودی صدایش را شکست و بی اختیار گوشی از دستش روی زمین افتاد .. کنار میز تلفن پهن شد و برای سادگی خودش اشک می ریخت !

\*\*\*

صدای ممتد بوق تلفن، همزمان گشته بود با صدای زنگ منزل ! دُرُتا دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد، در حالی که جلوی آینه نگاهی به چهره ی پژمرده ش می انداخت کلاهدش را پوشید و بطرف در راه افتاد.. در میانه ی راه غرغر کرد:

- آه .. این کیه دیگه؟.. چه قدر هم زنگ می زنه .. ول کنم نیست !

تازه یادش رسید که از آیفون هم می تونسته در رو باز کنه ! آرام با دست به سرش زد و در همان حال در را باز کرد.. واژه ی چیه؟ چه خبره؟ .. در دهانش ماسید !

- تویی؟؟..

دستش را که روی زنگ خشک شده بود پایین آورد و نگاهی به چشمان و بینی سرخ او انداخت .. یک لحظه یادش رفت که برای چه کاری اینجا آمده ! با تته پته پرسید:

- چیزی شده ؟ گریه کردی ؟

دُرُتا بینی اش را بالا کشید:

- نه !!

- چرا یه چیزی شده !

- کارن !! خواهش می کنم بگو برای چی دوباره اومدی؟؟

کارن دست داخل جیبش کرد و مقابل او گرفت:

- گوشیتو آوردم ! پایین تخت افتاده بود !

دُرُتا با بی حالی گفت:

- ممنون ..

و گوشی را از دست کارن کشید ! .. کارن انگار قصد رفتن نداشت چون همان طور به او خیره مانده بود ! دُرُتا با لحن طلبکارانه ای پرسید:

- دیگه ???

کارن این پا و آن پا کرد:

- نمی خوامی بگی چی شده؟؟

دُرُتا تند و عصبی جواب داد:

- همه ی زحمتام بیخود بود ! نیما رفته آلمان ! دیگه م به معافیت ...

از روی خشم گوشی را محکم به در کوبید و با اشک ادامه داد:

- من خودمو به خاطر هیچ و پوچ بدبخت کردم !! .. من ...

کارن نگران از اینکه همسایه ها صدایشان را بشنوند .. دست سرد دُرُتا را گرفت و با هم وارد حیاط شدند .. هنگامی که در را بست با صدای هیس ماندنی گفت:

- آروم باش .. درست حرف بزن بینم چی شده ؟

دُرُتا روی زمین زانو زد و با غم نالید:

- من دیگه نمی خوام به اونجا برگردم !

\*\*\*

کارن آرام کنار او نشست و با نگاه به نیم رخ بارانی او جواب داد:

- راستش منم دلم نمی خواست که تو دوباره برگردی! واسه همین یه فکری دارم!

دُرُتا متعجب چشمانش را باز کرد:

- چه فکری؟

کارن خیلی خونسرد جواب داد:

- تغییر شکل بدی!

- یعنی چی؟؟

کارن کمی به سمت او متمایل شد:

- ببین عزیز من! تو الان نیما شهابی خرم هستی با این شکل و قیافه!

اشاره ای به سر و لباسش زد و ادامه داد:

- اسم تو هم تو شناسنامه ی بابات دُرُتا شهابیه درست؟

- اوهوم!

- خیلی خوب اینا هم که اصلاً به فامیل و شکل و قیافه ی تو گیر ندادند! اگر هم تازه دنبالت بگردند نمی توندند

شخصی به نام نیما شهابی خرم پیدا کنند! گرفتی چی می گم؟؟

دُرُتا با گیجی سر تکان داد:

- نه!!

کارن خنده ای کرد و شمرده شمرده گفت:

- تو باید بشی همون دُرُتای قبلی!! افتاد؟؟

دُرُتا چینی به پیشانی اش داد:

- آدرس اینجا رو که دارند! تازه عکسی هم که براشون فرستادم، عکس خودمه البته با کلاه و کله ی بی مو!!

- داشته باشند! می تونی از اینجا بری پیش مادر و پدرت!

واژه ی پدر دلتنگی غریبی را بر سینه ی دُرُتا چنگ زد با بغض لب زد:

- پدرم چند ساله که دیگه نیست !!

لبخند کارن بر روی لب هایش خشک شد:

- متأسفم! نمی خواستم ناراحت کنم!

دُرُتا آهی کشید:

- اشکالی نداره!

- خدا رحمتشون کنه! .. به هر حال به نظر من این بهترین راهه!

- من که گفتم نمی شه برم پیش مامانم! باید صبر کنم تا موهام رشد کنه!

- کاری نداره که! چاره ش یک کلاه مویی خوشگله!

- مامانم تو این موارد خیلی تیزه!

- تو یه عکس از خودت بده! بقیه ش با من!

- دیگه چی کار کنم??

- ای بابا! من که هر چی می گم تو یه چیزی جواب می دی!

- بخاطر اینکه راه حلت به درد خودت می خوره!

کارن با چشم غره ای گفت:

- بفرما اگه راه دیگه ای بنظرت می رسه، رو کن!!

دُرُتا شانه ای بالا انداخت:

- می رم همه چیو می گم! می خواد فرمانده باور کنه می خوام نکنه!.. من سعی خودمو می کنم!!

- قبلاً هم بهت گفتم این کار فایده ای نداره!

- پس اصلاً ولش کن! برمی گردم .. تو چرا جوش می زنی??

کارن زیر لب لاله الهی گفت و جواب داد:



- نمی دونم برای چی ؟.. همین جوری ! فرض کن دیوانه ام !!

دُرُتا با دستپاچگی گفت:

- این چه حرفیه ؟؟

کارن با اخم از جا بلند شد و در حالی که لب باغچه می نشست:

- سؤالت جواب دیگه ای نداشت !!

دُرُتا بسرعت ایستاد:

- ببخشید !!

صورت کارن با لبخندی باز شد و همان طور که پشت به او ایستاده بود با آرامش جواب داد:

- اشکالی نداره ! واسه ی من که بد نشد ! بالاخره بعد از مدت ها نیمه ی گمشده مو پیدا کردم !!..

بسمت بوته ی یاس خم شد و شکوفه ی کوچکی را از آن جدا کرد نیم چرخ زده، آن را مقابل دُرُتا گرفت و با لبخند جذابی گفت:

- این فعلاً باشه پیشت ! یادت باشه یک دسته گل خوشگل بهت بدهکارم !!!

دهان دُرُتا نیمه باز مانده بود کارن قدمی جلو گذاشت و گل را گوشه ای از کلاه او جاسازی کرد .. با این حرکت دُرُتا به خود آمد و با چهره ای سرخ شده زمزمه کرد:

- برو دیگه ! داری کم کم پررو می شی !!

- می میرم واسه ی این خجالت کشیدنات !

دُرُتا چشم غره ای رفت:

- برو دیگه !!

کارن دست هایش را تسلیم وار بالای سرش گرفت:

- باشه باشه .. چرا می زنی ؟؟

و همانطور که عقب عقب بسمت در می رفت گفت:

- خوب فکراتو بکن .. منتظرما !!

دُرُتا با گیجی فقط او را نگاه می کرد .. کارن زیر لب چیزی گفت و با لبخند توضیح داد:

- منظورم در مورد نرفتن به پادگان!!!

دُرُتا نفس راحتی کشید:

- خیلی خوب .. برو دیگه !!

کارن در را باز کرد:

- چشم دارم می رم دیگه !! مواظب خودت باش ! .. فعلاً !!

دُرُتا به ظاهر خم شد و سنگ ریزه ای از روی لبه ی باغچه برداشت .. کارن تا این حرکت را دید، سرخوش قهقهه ای زد و در را بست !

دُرُتا در حالی که در دلش قند آب می شد با شوق بسمت خانه دوید و مقابل آینه ایستاد .. شکوفه ی بنفش خوشرنگ و خوش عطر یاس، لبه ی کلاهش خود نمایی می کرد .. دستی به آن کشید و اولین هدیه ی کارن که مربوط می شد به تنها یادگاری پدرش را به فال نیک گرفت !

فصل پنجم:

تا جایی که به یاد داشت، همیشه از روز جمعه متنفر بود، مخصوصاً حالا که یکه و تنها کنج باغچه کز کرده بود. آهی از ته دل کشید:

- هی ! کجایی مامان که ببینی چی به سر یه دونه دخترت اومده !

ابروهایش خود به خود در هم کشیده شد:

- اینم از نیما ! هه !! چی فکر می کردم چی شد ! خیلی راحت بدون اینکه به من اطلاع بده گذاشت رفت پیش سینا !!

یک لحظه دلش به رحم آمد:

- ولش کن .. الهی که هر چی زودتر خوب بشه برگرده پیشمون ..

زیر لب آمینی گفت و از لب باغچه بلند شد. صدای زنگ درب حیاط او را از مسیر منحرف ساخت، سالانه سالانه به طرف آن رفت و در را گشود ..

- علیک سلام خانوم خانوما .. صبح شما هم بخیر ..

درتا ملتهب دستی به صورتش کشید و با صدایی خفه جواب داد:

- س سلام .. صبح بخیر !

کارن کمی به داخل حیاط متمایل شد:

- اجازه هست ??

- چی ?? بله بله بفرمایین !

کارن لبخندی زد:

- میشه دستتو برداری ??

درتا بسرعت از در فاصله گرفت و نا خود آگاه دوباره لب باغچه نشست.. گرمای حضور کارن را پشت شانه هایش حس می کرد اما جرأت تکان خوردن نداشت .. می ترسید از جا بلند شود و نقش زمین گردد ! .. بی حواس بازوهایش را نوازش می کرد که در همین لحظه کارن به صدا در آمد:

- سردته ??

درتا با گیجی جواب داد:

- ها !!! نه خوبه !

کارن کلاه کاسکتش را کنار پای درتا روی زمین گذاشت و در حالی که نگاهش از مقابل چشمان نجیب درتا عبور می کرد پرسید:

- چیزی شده؟ احساس می کنم معذبی !!

درتا در دل پوزخندی زد و گفت:

- نه خوبم !.. اومم .. کاری داشتی اومدی اینجا ??

کارن با بدجنسی ای که از جنسیتش بر می خاست، در یک حرکت سریع کنار درتا نشست، طوری که فقط یک سانت میانشان فاصله بود ! .. درتا شوکه شد و همین که خواست کمی جابه جا شود، کارن قهقهه ای زد و پیروزمندانه گفت:

- دیدی گفتم می ترسی ! مگه من لولو خورخوره ام دختر ??

درتا که با خنده ی وحشتناک کارن، حواسش جمع شده بود با غرور جواب داد:

- نخیر نمی ترسم !

کارن ادامه ی خنده اش را فرو خورد:

- آها .. بعد اونوقت چرا اینجوری تو خودت جمع شدی؟

درتا عصبانی از جا بلند شد:

- از خونه ی من برو بیرون !!!

\*\*\*

کارن دو دستش را بالا آورد:

- خیلی خوب خیلی خوب آرام باش.. داشتم شوخی می کردم فقط !

- حوصله ندارم برو بیرون !

کارن صبورانه لبخندی زد:

- اینقدر حواسمو پرت کردی که فراموشم شد برای چی اومدم اینجا !

درتا با چشمانی گرد شده لب زد:

- من ؟؟

کارن در حالی که به او خیره شده بود زمزمه وار گفت:

- چشمانو اینجوری نکن دیوونه می شم..

- چی می گی تو ؟

نفس عمیقی کشید:

- هیچی ! .. اومدم ببرمت بیرون یه دوری بزنییم ..

- نمیام حوصله ندارم !

- بچه شدی ؟

- ولهم کن تو رو خدا کارن ... بذار به درد خودم ..

صدای کلید انداختن داخل قفل در ، جمله ی درتا را ناتمام گذاشت ..

به چند ثانیه نکشید که رنگ از رخسار درتا پرید .. با تته پته و هیجان فریاد زد:

- م مان .. ما مان !!!

مادر درتا که از دیدن دو مرد غریبه در حیاط منزلشان شوکه بود به در تکیه داد و در همان حال که به زمین سقوط می کرد لرزان پرسید:

- شما کی هستین؟؟

- مامان جون الهی قربونت برم .. منم درتا !

- یا خدا .. خجالت بکش پسر .. درتا کیه؟.. تو غلط می کنی ... آخ .. آخ قلبم !!

قبل از اینکه درتا حرفی بزند کارن بازوی او را کشید :

- برو یه لیوان آب قند بیار .. خودم درستش می کنم ..

نگاه درتا بین مادرش و کارن در نوسان بود ..

- زود باش دیگه دختر خوب .. یه لیوانم واسه ی خودت درست کن .. حالت بدتر از مادرته عزیزم !

چهره ی درتا بی اختیار در هم رفت و عصبی بازویش را از میان انگشتان قدرتمند کارن بیرون کشید .. دوان دوان بسمت خانه رفت .

\*\*\*

\*\*\*

کارن اجازه ی ورود درتا را به اتاق نمی داد و این درتا را بیش از حد عصبی کرده بود، با غیض و غضب پشت در اتاق رژه می رفت و پاهایش را محکم به زمین می زد . نگاهی به ساعت آونگ دار راهرو انداخت و اخم هایش بیشتر شد، آخر طاقت نیاورد و چند ضربه ی نه چندان آرام به در زد، حتی چند ثانیه هم منتظر نماند و با خشم دستگیره ی در را پایین کشید که با این کار، با کارن چهره به چهره شد ! قبل از اینکه به او فرصت حرف زدن بدهد به تندی پرسید:

- معلوم هست دو ساعته اینجا چه کار می کنی؟

کارن به جای جواب دادن، در اتاق را پیش کرد و با چند قدم، درتا را هم وادار به فاصله گرفتن از اتاق کرد..

- با شما هستم جناب !!

- هیس! یواش.. چه خبرته!!

- جواب منو بده!!

- صبر کن بینم مثل اینکه تب داری ...

- بهم دست نزن!!

- صورتت خیلی ملتهبه!!

- به تو ربطی نداره!!

کاسه ی صبر کارن لبریز شد و با بد اخلاقی پرخاش کرد:

- پس به منم ربطی نداره هر اتفاقی واسه ی مادرت بیفته!!!

بسرعت خم شد و کلاه کاسکتش را برداشت، در کسری از ثانیه، از مقابل چشمان درتا محو شد!!

درتا نفهمید چطوری خود را به کارن رساند، با عجز گفت:

- ببخشید!!

کارن پاسخی نداد.. درتا در حالی که آماده ی گریستن بود، آستین لباس کارن را کشید:

- کارن!!!

ضربان قلب کارن نامنظم شد، به خود تشر زد:

- ای بمیری کارن که اینقدر سستی!!!

صدای مرتعش درتا دل او را لرزاند:

- خواهش می کنم کارن!!!

کارن در دل گفت:

- زهرمار!! اینجوری صدام نزن قلبم وامیسته!!

با اخم به طرف درتا برگشت:

- چیه هی کارن کارن می کنی!!!

درتا با لحنی مظلومانه گفت:

- من همین یه مامانو دارم !!!

کارن در حالی که از رفتار خود به شدت پشیمان شده بود ، دستی میان موهایش کشید و به سردی گفت:

- مامانت حالش خوبه .. فقط باید استراحت کنه ...

انگشت اشاره ی دست چپش را تهدید وار مقابل چشمان درتا تکان داد:

- البته در آرامش کامل و سکوت محض !!

دوباره چرخید به طرف در که باز هم آستین لباسش کشیده شد!!

- باز چیه؟؟

- کجا می ری؟؟

- به تو ربطی نداره !!

- تو رو خدا نرو .. من می ترسم !!

- از چی؟.. مامانت تا یکی دو ساعت دیگه بیدار می شه .. براش یه غذای مقوی درست کن .. من باید برم جایی کار دارم !!

درتا که از عاجز بودن خودش حالت تهوع می گرفت، با خشم و اشک فریاد زد:

- برو به جهنم !!

و بسرعت وارد خانه شد.. کارن که از رفتار ضد و نقیض درتا در شگفت بود، پوفی کشید:

- یه چیزی هم باید دستی بهش بدم تا خانوم راضی بشه !! .. عجب دوره زمونی شده !!!

\*\*\*

پر از حس دلتنگی و بی قراری می شد وقتی به صورت مهربان و آرام مادرش نگاه می کرد گوشه ی چشمش را پاک کرد و به آرامی خم شد گونه ی صورتی رنگ مادرش را بوسید پلک هایش تکان خورد و در کسری از ثانیه چشمان عسلی خوشرنگش را گشود ، درتا دست و پایش را گم کرد با ترس از روی صندلی خیز برداشت که با لمس انگشتانش توسط دست مادرش متوقف شد:

- بشین دخترم .. من همه چیزو می دونم مادر !

- چی .. م من ..

- هول نشو عزیزم .. آروم باش .. من به داشتن همچین دختری افتخار می کنم !

- چی می گین مامان ؟ متوجه نمی شم !!

- این پسره .. چی بود اسمش ؟ کامران .. کاران ...؟؟

- کارن !!

- آها همین که تو گفتی .. برام همه چیزو گفت .. ماجرای سربازی رفتنت به خاطر نیما !!

درتا محکم به پیشانی اش کوبید:

- احمق !!!

- با کی هستی مادر جان ؟؟

- ها .. هیچی .. ولش کنین .. حالا حالتون بهتره ؟؟

- آره خوبم دخترم .. این پسره دکتره ؟؟

- آره .. بیسع...

ادامه ی ناسزایش را کات کرد !!

- جوون خوبیه ..

درتا زیر لب زمزمه کرد:

- آره ارواح عمه ش !!

مادرش خواست چیزی بگوید که صدای تلفن بلند شد..

- برو بردار ببین کیه مادر جان ؟

درتا سلانه سلانه به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت :

- بله ؟!

- درتا جان !!



درتا دندان قروچه ای کرد:

- اشتباه گرفتی آقا!

و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید!

\*\*\*

تلفن بی وقفه زنگ می زد اما درتا بی توجه در حال آماده کردن سوپ برای مادرش بود، تا اینکه صدای مادر به گوش رسید:

- بردار این بی صاحب مونده رو دیگه!!

درتا که از صدای مادرش ترسیده بود، آرنج دستش به کنار قابلمه ی داغ برخورد کرد و جیغش را بلند کرد:

- آخ مامان سوختم!

مادر بی توجه به حال نامساعدش، دوان دوان خود را به درگاه آشپزخانه رساند:

- خدا مرگم بده .. چی شد مادر جان؟

درتا در حالی که بالا و پایین می رفت چشمان اشکی اش را به نگاه مادرش سپرد:

- چیزی نیست!!!

مادر سرزنش کنان به او نزدیک شد:

- چیزی نیست که داری اینقدر بال بال می زنی!! باز خودتو سوزوندی!! بیا برو کنار خودم بقیه شو آماده می کنم!!

- مامان!!

- به جای مامان مامان گفتن، برو ببین کیه اینقدر یکریز داره زنگ می زنه!!

- نمی خوام! خودتون بردارین!!

- یعنی چی؟؟ این ادا اطفارها واسه چیه؟؟

- همین که گفتم!!

مادر ملاقه را محکم درون ظرف پرت کرد:

- امان از دست تو دختر!!!

طولی نکشید که صدای عصبی مادر به شادی و خنده بلند شد:

- الهی قربونت برم مادر .. کجایی تو ؟ دلم یه ذره شده واسه ت ! از سینا چه خبر؟؟ نمی خواد بیاد ایران؟؟

....

- آخه من مگه چند تا بچه دارم ! یکیش که چند ماهه رفته سربازی به من نگفته .. شما دو تا هم ...

....

- می دونم دیگه مادر .. تا ابد که نمی تونستین ازم پنهون کنین !!

....

- درتا !! نمی دونم والله !! تو آشپزخونه س .. یه لحظه گوشی الان صداش می کنم !!

....

- درتا جان مادر .. بیا تلفن .. نیماس!

- من حرف نمی زنم مامان !!

- یعنی چی ؟.. بدو بیا زشته پشت خط علاف بشه ..

درتا با لجبازی حرفش را کشید:

- نمیام !!

- تو بیجا می کنی ..

گوشی را روی میز گذاشت و بسراغ درتا رفت:

- مگه با تو نیستم ؟.. با زبون خوش پا میشی یا می خوای اون یکی دستتم بسوزه ؟؟ هان .. کدومش؟؟؟

چشمان خیس درتا گرد شد .. با خود فکر کرد؛ نشست و برخاست کردن با عمه نینا ، مادرش را از خود بیخود کرده !!

- پاشو دیگه !!

درتا مانند روبات از جا بلند شد:

- چشم چشم الان می رم !

فصل ششم:

خودش هم نمی دانست دردش چیست و به دنبال چه هدفی است! گاهی اوقات، این بی حوصلگی و بیقراریش را به ندیدن کارن ربط می داد.. اما لحظه ای بعد از افکارش پشیمان می شد و خود را مؤاخذه می کرد.

مقابل آینه ایستاد و احساس کرد به ادامه ی این بازی نیاز دارد .. بازی ای که از ابتدا بی منظور طراحی شده بود!

کلافه و مستأصل پوفی کشید و سرش را محکم تکان داد:

- من می رم .. نمی خوام اردلان فکر کنه کم آوردم! نمی دارم کارن برام تصمیم گیری کنه! اون اگه براش مهم بودم، حداقل یه زنگی می زد، نه برای من، به خاطر مادرم!

در دل پوزخندی به خود زد:

- آره حتماً!!!

مصرانه جلوی آینه به تصویر چشمانش زل زد و انگار که کارن مقابلش ایستاده باشد با کنایه دستش را در هوا تکان داد:

- مثلاً پزشک این مملکتی حضرت آقا!!

یک لحظه فکر تنهایی مادرش، تله دلش را خالی کرد:

- مامانو چه جوری تنها بذارم؟؟

جواب سؤالش بسرعت پیدا شد:

- فرزانه خانومو می گم بیاد برای پرستاری مامان ..

بشکنی زد و پس از آنکه بوسی برای خودش ارسال کرد از اتاق بیرون رفت . قبل از اینکه با مادرش رو در رو شود حرکت دخترانه اش را سرزنش کرد و خاک بر سری نثار خود کرد!!

- اینا چیپه پوشیدی دختر جان؟؟

درتا با خنده ای که معنایش را مادرش خوب می دانست گونه اش را بوسید:

- الهی قربونتون برم .. پسرت باید بره سربازی فدات شم!!

- پسر م غلط می کنه با تو !!

- مامان !!!

- زهر مار مامان !! مگه من چند تا دختر دارم ؟ الان وقت شوهر کردنته دختر ! اون وقت تو می خوای بری...

صدایش مرتعش شد و گونه هایش تر و خیس:

- آخه این چه کاری بود کردی مادر جان ؟ فکر من پیرزن رو کردی ؟ نگفتی با تنهایی تو این خونه ی بزرگ چه کار می کنم؟؟

درتا از خود بی خود شد و او را به آغوش کشید:

- نریز مامان این اشکا رو .. من طاقت ندارم .. اصلاً من غلط کردم .. الهی بمیرم که اشکاتو نبینم مامان !

- زبوتو گاز بگیر دختر !!

درتا دستان مادرش را بوسید:

- به فرزانه خانوم زنگ می زنم بیاد پشتون تنها نباشین ..

- بیخود .. تو هیچ جا نمیری !!

درتا دروغی را که آماده کرده بود بر زبان جاری کرد:

- من مجبورم که برم مامان .. اگه نرم ممکنه برای نیما در دسر پیش بیاد ! .. بعدشم مگه همین شما نبودین که بهم افتخار می کردین ...

- من غلط کردم با تو ..

- ا مامان .. ناروا باشه .. می خوامین فحش بدین فقط به من بگین !!

- برو کنار دختره ی زبون باز !!

- مامان راضی باشین دیگه .. باور کنین ۹۰ درصدشو مجبورم که برم !!

- نیما که یک نامه ی رسمی داده به نظام وظیفه .. دیگه دردت چیه؟؟

- واسه ی خودمم مشکل پیش میاد مامان .. اگه بفهمن، ممکنه بگردن دنبالم و ازم دلیل بخوان ! .. اونوقت من چی بگم؟؟..

- خودم جوابشونو می دم ! لازم نکرده تو حرفی بزنی !!

درتا بی حوصله از بحث بی نتیجه با مادرش، سمت تلفن رفت و شماره ی فرزانه خانومو گرفت..

لحظه ای که گوشی را گذاشت با چهره ی برزخی مادرش مواجه شد .. اما درتا بخاطر روحیه ی سرکشش کوتاه نیامد و با لبخندی گفت:

- تا نیم ساعت دیگه می رسه .. مواظب خودتون باشین .. مطمئن باشین تا حالا که اتفاقی برام نیفتاده، این چند ماه باقی مونده هم چیزی نمی شه .. نگران نباشین .. سعی می کنم هر چند وقت یک بار بهتون زنگ بزنم یا نامه بدم .. قربونتون برم ازم راضی باشین و برام دعا کنین ..

خم شد و کوله پشتی اش را برداشت در همان حالت روی پای مادرش را بوسید و بدون نگاهی به چهره ی ماتم زده ی او از درگاه خانه خارج شد !

وقتی در بسته شد اشک باز هم مهمان خانه ی چشمان ریحانه خانوم شد...

گره پوتین هایش را محکم تر کرد و با لگد زدن به پایین درب پایگاه وارد حیاط شد. با یک نگاه سرسری به اطراف متوجه شد که هیچ تغییری در این مدت ایجاد نشده . حتی یک درخت هم نبود که سرسبزی و طراوتش نشانی از بهار داشته باشد!

نفسش را بیرون فرستاد و با گام هایی محکم بطرف نمازخانه حرکت کرد، نگاه های غریبه را که می دید دلش تنگ می شد.. نمی دانست برای چه کسی ؟ فقط می فهمید که بی تاب و بی قرار است .. به دنبال نگاهی آشنا و مهربان بود، وقتی به خود آمد که کسی دستش را کشید:

- هی پسر کجایی تو؟.. ده دفعه صدات کردم ..

به سمت صدا چرخید و با دیدن محسن، اندکی از اضطرابش کاسته شد:

- سلام داداش محسن .. خوبی ؟ .. ببخش، حواسم نبود ..

محسن با اشتیاق دستش را فشرد و صورتش را با ذوق به صورت درتا نزدیک کرد .. درتا که از این حرکت شوکه شده بود با وحشت عقب کشید و با دروغی حرکتش را توجیه کرد:

- بدجوری سرماخوردم محسن جان !!

محسن اما لجوجانه دوباره به او نزدیک شد:

- بی خیال داداش.. خیلی دلم برات تنگ شده بود ...

فاصله ای میان صورت هایشان نبود که صدایی نه چندان مهربان از کنار درتا شنیده شد:

- مثل اینکه خیلی دوست داری مریض بشی محسن جان ، نه؟؟ .. ویروس زنده شو دارم ، می خوای ؟

درتا از حواس پرتی محسن استفاده کرد و دو قدم از او دورتر شد، در همین لحظه برق خشمگین دو چشم سیاه او را در جا خشک کرد .. بی اختیار گفت:

- سلام !!

در نگاه کارن حالت جالبی ایجاد شد .. نمی دانست اخم کند یا بخندد !!!

- علیک سلام .. خوبی ؟ سال نو مبارک !

درتا سر تکان داد:

- ممنون !

محسن با نگاهی دلخور درتا را نگریست:

- چرا ازم فرار می کنی نیما ؟ فقط می خواستم ماچت کنم داداش!

کارن با شنیدن این حرف از خنده منفجر شد:

- آخی ! فقط می خواسته ماچت کنه ! .. خوب مرد حسابی .. مگه نمی بینی حال نداره ! ببین چه صورتش داغ و ملتهبه !

همزمان با این حرف دستش را دور گردن درتا حلقه کرد و اندکی او را به خود فشرد:

- بیاین بریم دیگه الان جلسه شروع می شه !

محسن با ناراحتی آنجا را ترک کرد و کارن از فرصت استفاده کرد و چانه ی درتا را گرفت:

- اگه من نمیومدم ، معلوم نیست دیگه چی کار می کرد ؟

درتا سرخ شد و حق به جانب گفت:

- یعنی چی؟ چی کار می خواست بکنه؟؟

کارن نگاهش را مستقیم در چشمان او انداخت:

- بغلت می کرد .. فشارت می داد .. می بوسیدت ! بازم بگم ؟ محسن پسر خونگرمیه .. با همه ی پسرا این کارو انجام می ده !!

درتا دیگه حتی نفس هم نمی کشید !!

سرش را پایین انداخت و مسیر نمازخانه را در پیش گرفت، کارن به نرمی بازویش را کشید و با دلتنگی آشکاری پرسید:

- کجا بودی تا حالا دختر ؟

درتا با آشفتگی به طرف او برگشت و با ترس انگشتش را روی لب های کارن گذاشت:

- هیس !

کارن بی اختیار نفس عمیقی کشید و در حالی که انگشت درتا را پایین می انداخت، آهسته طوری که فقط درتا بشنود زمزمه کرد:

- چرا برگشتی؟ هرچی تا به امروز رشته بودم، همین که دیدمت ، پنبه شد !!

- منظورت چیه؟

کارن فشاری به انگشتان او وارد کرد و از میان دندان هایش غرید:

- خودتو به اون راه نزن !

- باور کن نمی فهمم چی می گی !

دست او را کشید و همانطور که به نمازخانه نزدیک می شدند، زیر گوش درتا نجوا کرد:

- خودم درست می کنم !

درتا با چشمانی درشت شده در چشمان شب زده ی او خیره شد که با تلنگر کارن مجبور شد نگاهش را برگیرد.

- زودباش الان فرمانده می رسه !

درتا گیج و سردرگم هرجا که کارن می رفت، پشت سرش قدم برمی داشت ، کارن که بی خبر بود ، بی هوا به عقب چرخید :

- آخ !!

در حالی که بینی اش را می مالید غرغرنان گفت:

- تو پشت سر من چی کار می کنی؟

درتا دستی به پیشانی اش کشید:

- نمی دونم !

کارن با بی قراری دست لای موهایش برد و با لبخندی سعی داشت خودش را کنترل کند، بی فایده بود ! چون محکم بازوی او را گرفت و شتاب زده گفت:

- جوجوی بی حواس من !!

و او را وادار به نشستن کرد.

دقایقی بعد فرمانده به همراه فرهان پشت تریبون قرار گرفتند.

دستاش از عصبانیت می لرزید، هیچ تمرکزی روی کارهاش نداشت ، علت این تصمیم احمقانه را درک نمی کرد.. هرچه بیشتر فکر می کرد، کمتر به نتیجه می رسید. کوله ش را باز نکرده، بست و با مقداری خرت و پرت از اتاق خارج شد.

در میان راه با کارن سینه به سینه گشت، آشفتگی از سر و رویش می بارید ، با نگرانی بازویش را در دست گرفت:

- می خوام چی کار کنی؟

درتا که اصلاً حوصله ی حرف زدن در این مورد را نداشت، به حالت عصبی شانه بالا انداخت و از مقابل او دور شد.. اما نمی دانست کارن از او عصبی تر هست !

- هی ! با تو ام ! کجا می ری واسه ی خودت .. جواب منو بده .. چرا سرتو عین...

درتا غرید:

- عین چی ؟ ها !

کارن پوفی کشید:

- مگه بهت نگفتم برنگرد !؟

- به خودم ربط داره !

کارن با عصبانیت بسمت او خیز برداشت و محکم شانه هایش را گرفت کوبید به دیوار پشت سرش :



- ببین بچه ، یه کاری نکن که قید همه چی رو بزنم و رسوات کنم !! خودتم خوب می دونی که همه چی تو به من مربوطه !

محکم به سینه ی خود زد و با خشم و غیرت تکرار کرد:

- فقط به من !! شیر فهم شد؟؟

درتا سرکش و مغرور خودش را تکانی محکم داد و در همان حال تشر زد:

- نه !! ولم کن ، از سر راهم برو کنار !! اصلاً برو بگو .. به همه بگو .. برام هیچ اهمیتی نداره .. در ضمن ..

روی پنجه ی پاهایش ایستاد تا هم قد کارن شود ، چشم در چشم او دوخت، شمرده شمرده تکرار کرد:

- به تو هیچ ربطی نداره !!

برخورد دست مشت شده و پر از خشم کارن به صورت درتا آنقدر سریع اتفاق افتاد که با جاری شدن خون از کنار لب

های درتا، کارن حتی فرصت پیدا نکرد تا پشیمان شود .. دنیا پیش چشمان درتا تیره و تار می شد، اما حاضر نبود از

خود ضعف نشان دهد با تمام توانش کارن را هل داد و سالانه سالانه در انتهای راهرو محو شد !

پشت در اتاق فرهان ایستاد و با پارچه ی داخل کلاهش ، لبش را پاک کرد .. هنوز کامل آماده نشده بود که درب اتاق

باز و قامت فرهان پدیدار شد.. با حالت طلب کارانه ای سر تا پای او را نگریست :

- از همین ابتدای کار، بی نظمی؟؟؟

درتا خفه گفت:

- عذر می خوام قربان !

فرهان پوزخندی زد و با اشاره ی سر به او دستور داد تا وارد اتاق شود.

درتا به آرامی و با کمک دیوار وارد اتاق شد .. فرهان مشکوک پرسید:

- باز چته جناب همیشه بیمار ؟

درتا خود را روی صندلی انداخت و بغض سر باز نشده ش را فرو خورد .. احساس می کرد کم آورده است .. دیگر طاقت

پنهان کاری را نداشت .. از خود پرسید:

- یعنی به همین زودی خسته شدم؟؟ من ؟ درتا ؟ ..

وجدانش با خستگی پاسخ داد:

- اگه تو خسته نشدی، من که خیلی خسته م درتا خانوم !!

صدای بلند فرهان او را از جا پراند:

- مگه کری؟؟

- ببخشید حواسم نبود!

فرهان با خشم بر نیم تنه ی او حایل شد:

- ببین بچه جون، من فرمانده یا دکتر نیستم که با مظلوم نمایی گولم بزنی! من فرهانم .. فرمانده ی تو .. مفهومه؟؟

- بله!

- خوبه .. پس از همین الان کالبت شروع شده .. برو سر پستت!

شتاب زده از جا برخاست که باعث شد سرش گیج شود .. بی حواس سینه ی ستبر فرهان را چنگ زد و نالید:

- آخ سرم!

فرهان کلافه شد و با تشر دست او را کنار زد .. درتا محکم روی صندلی افتاد:

- اگه بخوای از این اداها واسه ی من دربیاری .. برم به فرمانده بگم عوض اینکه همکار من بشی، شش ماه برات

اضافه خدمت بزنه؟ هان؟ چطوره؟؟

درتا ناله کرد:

- نه!! الان می رم سراغ بچه ها!!

فرهان با بی رحمی درب اتاق را باز کرد و پرخاش کرد:

- هری!!

\*\*\*

دستی به صورتش کشید و با یک نگاه به ساعت متوجه شد که چیزی به شروع تمرین و رژه ی صبحگاهی نمانده ..

وارد خوابگاه پسرها شد و بلند گفت:

- بیدار باش!

یا صدایش بیش از حد آرام بود که کسی اعتنایی نکرد و یا اینکه خواب آنها سنگین بود که حتی صدای بلندگو را هم نفهمیده بودند. تک سرفه ای کرد و می دانست نباید بیش از این خود را آزار دهد بنابراین یاد شیطنت های برادرش سینا موقع دوران سربازی اش افتاد .. ابتدا با چابکی که خودش هم بعید می دانست سراغ پوتین های پسرها رفت و بند های آن را دو به دو به هم گره می داد و سپس دو سه تا از پلاستیک های لباس بچه ها را خالی کرد و از آنها بادکنکی ساخت .. دو تخت در میان کنار گوش بچه ها منفجرشان می کرد و بدون لحظه ای مکث از آنجا گریخت .. در دلش شمارش معکوس را شروع کرد:

- ده نه هشت هفت شش ..

و صدای شیرین برخورد بچه ها به در و دیوار و زمین گوشش را نوازش کرد!

زیر لب زمزمه کرد:

- دیگه شما ها باشین که بخواین !! .. تا اینا به خودشون بجنبند و بیان سر تمرین وقت زیاد دارم .. پس برم به خودی نشون بدم به این فرهان ناجنس!

به سرعت خود را به محل تمرین رساند و مشغول تست کردن و مرتب کردن وسایل شد .. اسلحه ای را برداشت و می خواست به سمت نشانه شلیک کند که صدایی او را در جا متوقف کرد:

- زیادی برات بزرگه کوچولو !!

دلش لرزید اما سعی کرد ترسش را بروز ندهد، به همین خاطر با بی توجهی به او هدف را نشانه رفت و با دقت و مهارت وسط پیشانی آدمک را سوراخ کرد ..

صدای دست زدن با پوزخند مضحک اردلان در هم مخلوط شد:

- براوو پسر !! تو به نابغه ای !!

درتا از خشم به خود لرزید و بدون فکر به طرف او چرخید:

- خفه می شی یا خودم خفه ت کنم؟؟

اردلان با پوزخند دو قدم به او نزدیک تر شد:

- آدم این حرفا نیستی جوجه !!

درتا که دستخوش هیجان و خشم بود بی حواس شلیک کرد و به ثانیه نکشید که صدای فریادی بلند شد .. صدایی به جز صدای اردلان !!!

\*\*\*

اسلحه از میان انگشتان درتا لیز خورد و محکم به زمین افتاد.. مات و مبهوت به تصویر مقابلش خیره شده بود.. جوی باریکی از خون روی زمین به راه افتاده بود. نمی دانست چه کاری باید انجام دهد؟ اصلاً نفهمید فرهان از کجا پیدایش شده بود؟ .. به سستی دو قدم به جلو برداشت که صدای نعره ی فرهان لرزه بر اندامش انداخت:

- یکی بیاد این احمقو از اینجا بندازه بیرون! فکر کردی اون اسباب بازیه؟؟ من نمی دونم کدوم آشغالی تو رو راه داده سربازی؟؟ گمشو از جلوی چشمم!!

در همین لحظه اکثر بچه ها به همراه کارن در درگاه سالن نمایان شدند .. کارن بسرعت سمت فرهان رفت و با آستر لباسش بازو و شانۀ ی او را محکم بست .. سپس در حالی که به او کمک می کرد تا از جا بلند شود رو به یکی پسرها گفت:

- نیما رو ببر تو اتاق فرمانده تا من پیام ..

نگاهی سرسری به صورت پریشان او انداخت و ادامه داد:

- البته قبلش یه لیوان آب قند بهش بده!

صدای خنده ی پسرها بخصوص پوزخند نفرت انگیز اردلان مثل خنجری راه گلویش را بست.. دست هایش را مشت کرد و با تنه زدن به اردلان از سالن خارج شد هنوز چند قدمی دور نشده بود که صدای فریاد فرهان به گوش رسید:

- برو دنبالش احمق .. نذار در بره .. اون باید تقاص پس بده!

از همانجا بلند داد زد:

- نه خیالت راحت باشه .. می رم اتاق فرمانده! تو نگران خودت باش فقط!

فرهان مثل فنر از کارن جدا شد و با خشم خود را به درتا رساند .. یقه ی لباسش را از پشت کشید:

- تو چه زری زدی؟؟

نفس در سینه ی درتا حبس شد با چشمانی گشاد شده از ترس فقط او را نگاه می کرد..

- زیونتو موش خورد!!

کارن که می دانست فرهان ول کن نخواهد شد و برای اینکه از جان درتا محافظت کند بسمت آنها خیز برداشت و بازوی فرهان را کشید:

- بذار خود فرمانده تصمیم بگیره .. دستت خیلی خون ریزی داره، باید فوراً بخیه بشه!

چهره ی فرهان از درد درهم شد و یقه ی درتا را رها کرد اما در لحظه ی آخر آب دهانش را با خشم و غضب به صورت درتا پرتاب کرد!

از این صحنه ها فقط یک نفر لذت می برد آن هم اردلان بود .. درتا با پشت دست صورتش را پاک کرد و رو به اردلان تشر زد:

- همه ش تقصیر تو! آشغال بود! فکر کردی می تونی منو از پا در بیاری؟ کور خوندی! ازت آتو دارم کثافت!  
اردلان دوباره پوزخند زد:

- چه آتویی! شاهددم داری مگه؟؟

کارن در حال رفتن به راهروی بعدی بود که بلند فریاد زد:

- آره! شاهدش منم!!

یک لحظه نگاه درتا و کارن در هم گره خورد .. کارن چشمانش را به آرامی بست و باز کرد و این شد قوت قلبی برای درتا .

\*\*\*

به احترام فرمانده ایستاد و سلام داد او هم با تکان سر پاسخش را داد و پشت میز نشست در حالی که کلاهش را برمی داشت نفسش را بیرون فرستاد و پرسید:

- باز چی شده شهابی؟ شنیدم کل پادگان را کن فیکون کردی پسر!

درتا انگشت های دستش را در هم می فشرد و لب پایینش را می گزید! جوابی نداشت که به فرمانده بگوید! یعنی نمی دانست از کجا شروع کند!

- با تو ام شهابی!

درتا با لحن کلافه ای گفت:

- باور کنید نمی خواستم به جناب سرگروهیان آسیب برسونم! نمی دونم ایشون از کجا پیدا شون شد؟ فقط می خواستم ...

پووفی کشید:

- اردلان کبیری رو بترسونم! چون از همون ابتدای سربازی با من دشمنی داره! بارها با نیش و کنایه هاش آزارم داده!

!

فرمانده دستش را بالا آورد یعنی دیگه ادامه نده!

- من کار به این بچه بازی ندارم! من فقط می دونم تو دست تو یه اسلحه بوده که به مافوق شلیک کردی!! همین الان می ری وسایلتو جمع می کنی تا بگم تکلیفت چیه!

- اما ..

- دیگه ولی و اما نداریم .. همین که گفتم!!

درتا از اینکه نتوانسته بود حرف دلش را بزند عصبی شده بود با چشم هایی طوفانی و گام هایی پر خشم از اتاق فرمانده خارج شد بدون اینکه احترام بگذارد!

در دل گفت:

- به درک!! این آدم ارزش نداره!!!

از راهرو که خارج شد چشمش به اتاق کارن افتاد با خشم مضاعف به آنجا رفت و تا نگاهش به اردلان افتاد از خود بیخود گشت .. به سمتش حمله ور شد .. او چون پشتش به درتا بود متوجه نشد و درتا از این موقعیت استفاده کرد و او را با صورت محکم به دیوار کوبید و یقه ش را دوباره کشید دو سه بار به دیوار زد دفعه ی چهارم همین که خواست او را به سمت دیوار هل بدهد دستی قوی بازوهایش را گرفت و کشید که باعث شد درتا تعادلش را از دست بدهد و روی زمین بیفتد!

- داری چی کار می کنی احمق!! اوضاع رو از اینی که هست بدترش نکن!!

- به تو ربطی نداره!

فرهان با چشمانی براق شده تشر زد:

- این چه طرز حرف زدنه؟؟ مثل اینکه تنت می خاره! آره!! به این بدبخت چی کار داشتی??

- به تو هم مربوط نیست!

فرهان با عصبانیت از جا جست و با لباس، درتا را از روی زمین بلند کرد کمر درتا محکم به دیوار خورد .. از درد چشمانش را بست .. اما فرهان دست بردار نبود، آرنجش را زیر گردن او خم کرد و فشار داد .. درد درتا بیشتر شد .. فشار روی سینه ش را نمی توانست تحمل کند و احساس ضعف می کرد .. یک لحظه حس کرد راه تنفسش راحت تر شده و دیگر دردی را حس نمی کند! چشمانش را که باز کرد اولین چیزی که دید صورت برافروخته و قرمز فرهان بود!

کارن هم پشت سر او ایستاده بود و سرش را از روی تأسف برای درتا تکان می داد!

صدای فریاد فرمانده آنها را به خود آورد!

- اینجا چه خبره ؟ ...

دوباره داد زد:

- عباسی !!

صدای پا کوبیدن زودتر از خودش رسید:

- بله قربان !

- اینو .. اشاره کرد به درتا ... ببر به حراست تحویل بده و بگو تا معلوم شدن جرمش، همونجا زندونیش کنن !

درتا خواست چیزی بگوید که فرهان پیشقدم شد:

- نه قربان ! من باید با شما صحبت کنم !

نگاه متعجب و کارن روی صورتش سنگینی می کرد .. درتا پچ پچ کنان گفت:

- چی می خوای بگی ؟ همینجا بگو !

فرهان تیز نگاهش کرد:

- مطمئنی می خوای بشنوی؟ ..

کارن پا در میانی کرد:

- منم با تو میام !

- چی با هم پچ پچ می کنین؟ .. هیچ حرفی رو گوش نمی کنم .. عباسی کاری رو که گفتم انجام بده !

- چشم قربان !

بازوی راست درتا را کشید اما چیزی مانع شد.. دست فرهان !

فرهان مصمم تکرار کرد:

- قربان من حتماً باید با شما صحبت کنم ! موضوع مهمیه !

- گفتم که ...

- خواهش می کنم به من اعتماد کنید!

فرمانده پووفی کشید:

- خیلی خوب .. تا اطلاع ثانوی صدایی ازتون نشنوم! .. با همه تونم!! مفهومه؟

همه با هم گفتند:

- بله قربان ..

درتا فقط لب زد!

- برید سر وظایفتون! .. خشمگین به درتا نگاه کرد:

- گند زدی به امروزمون!!

فرهان دست درتا را رها کرد و رو به کارن گفت:

- تو همینجا بمون! نگران نباش .. فقط مواظب باش این دو تا به جون هم نیفتند ..

پوزخندی زد:

- جفتشونم که وحشی!!

درتا تشر زد:

- هی مواظب حرف زدنت باش!!

فرهان دستی به شانه ی او زد:

- تو رو هم به وقتش آدمت می کنم!!

چشمش را به دستهای کارن دوخته بود که چطور فرزند و ماهرانه صورت اردلان را پانسمان می کرد .. تا گفت پانسمان،

یاد پانسمان خودش افتاد ، به آرامی دستی به قفسه ی سینه ش کشید و آه از نهادش بلند شد! سرش را محکم به دیوار کوبید.. این چرا شل شده؟ وای خدا آبروم رفت .. حتماً فرهان می خواد همینو به فرمانده بگه .. حالا چی کار کنم

با این بی آبرویی؟؟

سرش را که پایین آورد متوجه نگاه متمسخر اردلان شد با بد اخلاقی گفت:



- ها!! چه مرگنه؟؟ رو آب بخندی!

- دُر .. نیما!! ببند دهن تو!!

کارن نزدیک بود درتا را لو بدهد از بس که خشمگین بود ..

درتا از جا بلند شد:

- من میرم تو حیاط جای مقر نگهبانی!

- ببخود! بتمرگ همینجا!!

درتا با لحن بی نهایت دلخوری گفت:

- کارن!!!

چیزی در دل کارن فرو ریخت اما در آن لحظه آنقدر عصبی و آشفته بود که اهمیتی نداد:

- همین که گفتم!!

- از تو اجازه نخواستم ..

این را گفت و تا نزدیکی درب رفت.. در همین لحظه با فرهان سینه به سینه شد:

- کجا بسلامتی؟ بودی حالا! یه چایی قهوه ای .. نسکافه هم هست!!

درتا بی اختیار به او دهن کجی کرد و او را از سر راه کنار زد ...

فرهان محکم و کوبنده گفت:

- میری اتاق من تا من برگردم!!

درتا سکوت کرد!

- نشنیدم چی گفتی؟؟

درتا دندان هایش را روی هم سایید:

- باشه!

- بازم نشنیدم!

- بس که کری !

درتا این را در دل گفت .. اما انگار فرهان هم شنید چون گفت:

- وقتی تبعیدت کردم به مرزهای زاهدان .. اون موقع هم می فهمم که کی کره؟!!!

زیر پای درتا خالی شد با عجز بطرف فرهان چرخید و در چشمان او خیره شد:

- چشم قربان !!

نگاه فرهان رنگ خاصی داشت .. این بار داشت او را به چشم یک دختر مغرور و سرکش و لجباز و البته کمی هم شجاع و در نهایت زیبا و شیرین می نگریست .

درتا در مقابل نگاه او کم آورد و از دیدرس او محو شد !

سرش را میان دستش گرفته بود و فکر می کرد به اینکه فرهان با او چه کار دارد .. اگه او فهمیده باشه که من دخترم، چه خاکی به سرم بریزم ؟ اگه به فرمانده گفته باشه چی؟ خدایا خودت به دادم برس !!

صدای بسته شدن درب اتاق او را به خود آورد .. با استرس از جا بلند شد و مقابل فرهان ایستاد . فاصله ی میانشان به پنج قدم هم نمی رسید .. درتا سعی داشت که این فاصله را بیشتر کند اما هرچه عقب تر می رفت فرهان به او نزدیکتر می شد تا اینکه پشتش به آویز لباس گوشه ی اتاق برخورد کرد و او را متوقف !

نفس هایشان در هم ادغام می شد .. انگار از حضور هم اکسیژن و کربن دی اکسید می گرفتند !

- ترسیدی؟؟

درتا آب دهانش را به سختی قورت داد و چیزی نگفت..

شانه هایش را به نرمی گرفت و اندکی فشار داد:

- نترس ! کاریت ندارم .. یعنی در حال حاضر، الان باهات کاری ندارم ! فقط می خوام بدونم چه جویری اومدی سربازی و برای چی ؟

شجاعت و سرکشی درتا به او باز گشت و با غرور گفت:

- فکر نمی کنم به تو ...

فرهان فشار دست هایش را بیشتر کرد و درتا را میان لباس ها فرستاد :

- جوابمو درست بده وگرنه بد می بینی !

درتا که هنوز امید داشت رازش فاش نشده باشد به سادگی پاسخ داد:

- مثل بقیه ی سر بازا!

فرهان در یک حرکت ناگهانی و سریع درتا را به سمت خود کشید:

- تو مثل بقیه ای؟؟

درتا می دانست نمی تواند با بهانه های الکی فرهان را راضی کند .. فرهان زرننگ تر از کارن بود! هرچند که کارن زودتر راز او را فهمید .. اما ...

- نه خوشم اومد .. خودتو زود نمی بازی! .. اما مطمئن باش تا حقیقتو نگي راحت نمی گذارم!

- باشه .. می گم .. اوم .. م همیشه ولم کنی! نمی توئم نفس بکشم! .. راستی دستت خوب شد؟؟ من ...

فرهان او را به عقب هول داد و جدا شد با تمسخر نگاهش کرد:

- حرفو عوض نکن بچه! منو نمی تونی خر کنی!!

درتا احساس بی پناهی شدیدی می کرد حس کسی را داشت که در دست گرگ های بیابان اسیر شده است! حس بیچارگی و ضعف وجودش را در بر گرفته بود .. با خیس شدن لب هایش به خود آمد .. تا حالا به یاد نداشت که اینطور بی صدا و مظلوم گریسته باشد .. عصبی شد و محکم چشم هایش را پاک کرد تا جلوی اشک هایش را بگیرد .. اما بی فایده بود .. چون یکی پس از دیگری سوزان تر می جوشید و سرازیر می شد!

لحن فرهان کمی ملایم تر شد:

- هیچ وقت فکر نمی کردم اشک ریختن یه دختر اینطوری منقلبم کنه!! .. خیلی خوب بسه دیگه .. برو دستو صورتتو بشور و نهار بچه ها رو آماده کن .. متأسفم تنزیل درجه پیدا کردی .. البته آشپزی و شستن ظرفا بعلاوه ی انجام دادن کارهای من! اینا دستور فرمانده است!

درتا با آستینش محکم صورتش را پاک کرد و بدون گفتن حرفی از فرهان فاصله گرفت ..

فرهان بار دیگر به او نزدیک شد با جدیت گفت:

- سعی نکن از دستور فرمانده سرپیچی کنی! ایندفعه دیگه نه من کمکت می کنم نه کارن!! حواستو جمع کن!!

درتا در جواب اخمی کرد و دستگیره ی در را پایین فشرد.. در لحظه ی آخر این جمله ی فرهان را شنید:

- الحق که خیلی رو داری بچه!!!

در را محکم به هم زد و قهقهه ی فرهان را به دنبال خود یدک کشید!

از خستگی نمی توانست سر پا بایستد یک و نیم ساعت پای سینک فقط داشت ظرف می شست بدون هیچ کمکی! کمرش در جا خشک شده بود با قدم هایی شل و وارفته به سمت اتاق فرهان می رفت تا از او اجازه ی رخصت بطلبد! چند لحظه پشت درب اتاق مکث کرد و همین که خواست تقه ای به درب بزند، با شنیدن صدای نیمه عصبی فرهان دستش را پایین انداخت و بی اختیار گوش سپرد!

- ببین زیبا من نمی دونم شماره ی منو از کجا گیر آوردی؟ که اگه می دونستم، تیکه بزرگش گوشش بود ... صبر کن .. وسط حرفم نپر! بعد سه سال عشق و حال زنگ زدی که چی؟ که بگی خوشبختی؟ خوبه حداقل یکی از ما دو تا طعم خوشبختی رو چشید! من که جز تلخی چیزی نفهمیدم! .. بذار حرفمو بزنم! من و تو دیگه به هم هیچ ارتباطی نداریم .. پس دیگه مزاحم منو زندگیم نشو! ... هههه!! فکر کردی بعد از تو از زندگی ساقط می شم؟؟.....

دیگه نمی خوام صداتو بشنوم ..

صدای پرت شدن چیزی روی میز و پس از آن فریاد " لعنتی " فرهان بود!

درتا از پشت در فاصله گرفت و بسمت پشت ساختمان رفت .. یک فضای تاریک و طویل مقابل چشم هایش شکل گرفت ... پنج شش قدم که برداشت متوجه شد قسمتی از دیوار کوتاه تر از بقیه ی آن است! طوری که شخصی هم قد او می توانست به راحتی از آن بالا برود! تنها بدی ای که داشت آن طرف دیوار کوچه ی تنگ و تاریکی وجود داشت که بسیار خوفناک بود!

برای کنجکاوی دستش را لبِ دیوار گرفت و آن طرف را دید زد .. آنقدر تاریک بود که حتی نمی شد فهمید ارتفاع دیوار از کف کوچه چقدر است! فکری که بسرعت از ذهنش رد شد به همان سرعت هم نادیده اش گرفت! .. اما انگار بی فایده بود چون درتا را وادار کرد که کامل روی لبه ی دیوار بنشیند و پاهایش را با ترس، آنطرف آویزان کند!

تمام شریان هایش نبض می زد .. آنقدر تند و کوبنده که حس می کرد زلزله شده است .. دستش را به سینه ش گرفت ..

- یه کم آرام تر بزن لعنتی!! بذار فکر کنم ببینم چه غلطی می تونم بکنم؟؟

نفسش را پرخورد بیرون فرستاد یک پایش را با تکیه بر دیوار پایین کشید .. هنگامی که به جسم سخت و سفتی برخورد کرد قلبش از حرکت ایستاد .. جلوی دهانش را گرفت تا جیغ نکشد .. نفس هایش تند تر شد با چشمانی وحشت زده و گرد شده پایین را نگاه کرد .. برای خوب دیدن مجبور شد کمی خم شود .. نردبانی چوبی و فرسوده ای جلوی چشمانش چشمک می زد .. کمی از ترسش کاسته شد .. با هیجان پای دیگرش را هم پایین کشید و روی لبه ی آن گذاشت ..

تکان تکانش داد تا استقامت آن را دریابد .. سری تکان داد:

- نه .. خوبه .. محکمه !

روی لبه ی دیوار چرخی زد و پاهایش را روی پله ی اول گذاشت .. کف دستانش را که خیس عرق بود با پایین شلوارش پاک کرد سرش را بالا آورد تا جای دست هایش را محکم کند که با دیدن دو چشم براق و روشن ، وحشت زده شد و بی اختیار جیغی کشید .. تعادلش را از دست داد و محکم روی زمین افتاد ..

صدایی نا مفهوم به همراه خیس شدن صورتش او را از خواب بیدار کرد، همین که پلک هایش را گشود تصویر مبهمی از یک شخص که طرح محوی از لبخند روی لب هایش بود مقابل نگاهش شکل گرفت .. صداها در سرش می پیچید .. انگار داشت صحبت می کرد اما او هیچ چیزی نمی شنید ! شخصی او را تکان می داد.. باز هم درتا هیچ عکس العملی از خود نشان نداد! پس از چند لحظه حس کرد طرف راست صورتش سوخت و صدای سوت قطار در سرش پیچید !! بی اختیار گفت:

- آخ !!

صدا واضح تر شد:

- فقط آخ !! تا حالا تو عمرم اینقدر محکم تو گوش کسی زده بودم !! زنده ای هنوز؟؟

درتا چند بار پلک زد تا تصویر مقابلش واضح تر شود با اخم و ناباوری پرسید:

- تویی؟؟

با حرص و درد روی زمین نیم خیز شد و با نفرت گفت:

- الهی دستت بشکنه !!!

فرهان بازوهایش را گرفت و نیرویی بر عکس نیروی او به دست هایش وارد کرد:

- خوبه تو ام ! تو فقط بخواب لطفاً! که دوباره حوصله ی نعش کشی ندارم !

درتا دستی به سرش کشید و چهره در هم کرد:

- چه بلایی سرم اومده ؟

صدای پوزخند فرهان روی اعصابش بود .. با خشم به او تشر زد:

- می شه پوزخند زنی؟ .. اینجا چرا اینقدر تاریکه؟؟

فرهان جلوی کشیده شدن لب هایش را گرفت و با تک سرفه ای جواب داد:

- یادت نیست جناب سرباز فراری !!

همین که واژه ی " فرار " رو شنید، حقیقت مانند پتکی بر سرش فرود آمد !

درتا با حاضر جوابی پاسخ داد:

- تو از کجا پیدات شد جناب فضول !!

- هی هی با مافوقت درست صحبت کن !! بعدشم از پشت پنجره دیدمت که داری می ری پشت ساختمون !

- آه !! بخشکی شانس !!

- چرا می خواستی فرار کنی ؟ تو هنوز حتی علت اومدن به سربازی رو نگفتی ! اونوقت می خواستی فرار کنی ؟ .. حالا گیریم می تونستی فرار کنی .. بعدش چی کار می کردی ؟ تو اون کوچه ی تاریک و ترسناک چه طوری راهتو پیدا می کردی ؟؟

درتا با حوصلگی جواب داد:

- حالا که نتونستم!

فرهان نگاهی به آسمون انداخت:

- هوا هم داره روشن می شه ! اگه یکی ما رو اینجا ببینه چه فکری می کنه با خودش؟؟

درتا جوابی نداد فقط چشمانش را از روی درد بست !

چند لحظه ای سکوت شد نه درتا چیزی می گفت نه فرهان .. سکوت درتا که معلوم بود از خستگیست .. اما سکوت فرهان همراه با تفکر بود .. زیر نور کم‌رنگ ماه، به صورت رنگ پریده و خسته ی درتا خیره شد نمی دانست حس انسان دوستی اش بود یا چیز دیگر ! در هر حال نمی خواست سالیان سال با عذاب وجدان زنگی کند ! بنابراین فکری که در ذهن داشت بسرعت بر زبان جاری ساخت:

- می خوام فرار کنی؟

درتا چشمانش را آنقدر سریع باز کرد که سرش تیر کشید .. خیره به لب های فرهان چشم دوخت ..

- کمکت می کنم ..

آخرین باری که دلش برای کسی سوخت قسم خورد هیچوقت این کار را تکرار کند .. اما حالا بعد از ۴ سال دوباره تو این موقعیت قرار گرفته بود با وجدانی که یک لحظه هم آرام نمی گرفت !

- چه جوری؟

فرهان از فکر بیرون آمد:

- می تونم الان یک ماشین برات بگیرم . بفرستمت خونه تون !

- اما .. من ... م

- چیه مخالفی؟

- نه نه !! اما در عوض ... یعنی ....

ابروهای فرهان بالا رفت:

- در مورد من چه فکری کردی ؟ شاید رفتارم تا حالا باهات خوب نبوده .. اما اونقدرها هم که تو فکر می کنی بی

رحم و پست نیستم !!

چشمان درتا درخشید و با شوق گفت:

- پس راست گفتی که کمکم می کنی ؟

نگاه معصومانه ی درتا، دل فرهان را لرزاند ! ..

- اوهوم !

- وای اصلاً باورم نمی شه !

یه دفعه تمام هیجانش از بین رفت و مثل بادکنکی خالی شد ..

- اما من اگه برگردم حس می کنم شکست خورده م ! .. نه نمی خوام که برگردم !

- هههه .. حتماً با دوستات شرط بسته بودی؟؟

- نه !

با تلخی ادامه داد:

- واسه ی یه مسئله ی بیخود خودمو تو هیچل انداختم ! حالا اون داره راست راست تو آلمان خوش می گذرونه .. من

اینجا ...

اشکی که می رفت تا به شوقی بریزد حالا با افسوس و اندوه بر گونه ش جاری می شد !

- پس تو هم شکست عشقی داشتی؟!

درتا پوزخند زد:

- عشق کجا بوده؟ هرچند که عشق یه خواهر به برادرش هم عشق محسوب می شه!

- درست حرف بزن .. تو که پاک گیجم کردی!

درتا با کمک گرفتن دست هایش روی زمین نشست و کنایه وار گفت:

- می خوام از حرف بکشی؟

فرهان با تعجب گفت:

- اگه امشب ترس و وحشت رو تو نگاهت نمی دیدم فکر می کردم پررو بودنت بخاطر شجاع بودنته! اما حالا واقعاً

موندم تو چرا اینقدر رو داری؟

درتا دستش را به دیوار گرفت و ایستاد:

- ولش کن زیاد خودتو درگیر نکن!!

فرهان هم مقابلش ایستاد و خنده ای دوستانه به صورتش هدیه داد و صمیمانه بازویش را گرفت:

- خیلی پررویی!!

درتا هم با لبخند جوابش را داد!

فصل هفتم:

لیستی رو که فرهان بهش داده بود تا برای حراست ببرد، تحویل آنها داد از آنجا بسمت دفتر فرمانده می رفت تا نامه هایی که فرهان از او خواسته بود بگیرد .. کار هر روزش پادویی بود برای فرهان! البته قبول داشت که کار سختی نبود،

اما رفت و آمد در هوای گرم مرداد ماه تابستان بسی سخت بود .. با توجه به اینکه بعضی روزها او به جای فرهان

مسئول تمرین دادن بچه ها بود .. بخاطر تابستان دیگر در سالن تمرین نمی کردند بلکه داخل محوطه و زیر نور

مستقیم آفتاب!!! توفیق اجباری!!!

- مثل اینکه خیلی راضی هستی؟!



کلاهش را بالاتر کشید تا چهره ی کارن را کامل ببیند، به خاطر آفتاب مجبور بود زیر کلاه مخفی شود!

- منظورت چیه؟

تک تک اجزای صورت درتا را با دقت از نظر گذراند و باز هم با کنایه گفت:

- هیچی! از لپای گل انداخته ت جوابمو گرفتم!!

دماغش را چین انداخت و با اخم گفت:

- نمی فهمم علت این کنایه هاتو! در ضمن به آفتاب حساسیت دارم .. واسه همین صورتم قرمزه!!

گوشه لب کارن بالا رفت:

- بهانه هات قشنگه! اما واسه م قابل قبول نیست!

درتا دستش را در هوا تکان داد:

- من که سر در نمیارم چی می گی؟ یا بگو چه مرگته! یا هم بذار به کارم برسیم!!

کارن هنوز فکر می کرد که درتا حرف های آن شب را به یاد دارد! و امیدوار بود که دوست داشتن های او را ندیده نمی گیرد! اما خبر نداشت که درتا آنقدر در نقش سرباز بودن و وظایفش غرق گشته بود که دیگر هیچ چیزی به اندازه ی اتمام کردن سربازی و بازگشتن پرافتخار به خانه ش اهمیت نداشت!

دستی به گردنش کشید و با دلخوری گفت:

- خیلی بی وجدانی!!

این را گفت و درتا را با یک علامت سؤال بزرگ روی سرش تنها گذاشت!

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به راهش ادامه داد .. چشمش به محسن افتاد که بالای برج در هر حال نگهبانی بود .. غرغر کرد:

- خوش به حالت محسن .. دو ساعت نگهبانی می دی چهار ساعت استراحت می کنی!! من بدبخت چی بگم که صبح و ظهر و شب باید یک کوه ظرف بشورم .. اونم در حالی که همه ش از غدام ایراد می گیرند! .. خستگی به تنم می مونه با اون غرغرها و ایرادهاشون!!

وارد راهروی منتهی به اتاق فرمانده شد و بعد از لحظاتی پشت درب ایستاده بود .

درتا در حال مرتب کردن کارت های بچه ها بود که فرهان داخل اتاق شد و بدون گفتن هیچ حرفی به درب تکیه داد ..  
لحظاتی خیره شد به حرکت دست های درتا .. درتا سنگینی نگاه او را حس می کرد ، بدون اینکه سرش را بالا بگیرد  
پرسید:

- چیزی شده ؟

فرهان دست زیر چانه اش گذاشت و با تفکر گفت:

- من یه چیزی رو نمی فهمم !!

کارت ها را داخل کتو گذاشت و از روی صندلی بلند شد .. کمرش تیر کشید، سری تکان داد و در حالی که کمرش را  
ماساژ می داد پرسید:

- چی رو؟

چند قدم از درب فاصله گرفت و همزمان با قدم های آهسته ش جواب داد:

- همینو !

درتا با خستگی خمیازه ای کشید و بی حوصله گفت:

- واضح تر حرف بزن ، می خوام برم بخوابم !

فرهان باز هم به او نزدیک تر شد و یک دستش را روی دیوار کنار سر او قرار داد:

- همین دیگه ! من و تو !! نزدیک ۴ ماه با هم !! این حیرت آور نیست؟؟

درتا که اصلاً متوجه مقصود اصلی او نمی شد با گیجی جواب داد:

- خوب چه اشکال داره مگه ؟ مثل دو تا همکاریم دیگه ! پیش حیرت آورہ؟؟؟

لبخندی روی لب های فرهان شکل گرفت .. دست دیگرش را هم سمت راستش گذاشت، به معنای دیگر او را در  
میان بازوانش محصور کرد .. با خنده گفت:

- می گم یه وقت ناراحت نباشی ! می خوامی بیا بغلم؟؟

چشمان درتا گرد شد با مشت به سینه ش زد:

- برو کنار .. تو مثل اینکه امشب یه چیزیت شده ها !!

چشمانش را مخمور کرد:

- آره خوب .. حالا که خوب دقت می کنم، خیلی جذابی !!

درتا زیر لب لعنتی ای گفت و تکرار کرد:

- برو کنار !! خواهش می کنم !

- اگه نرم !!

درتا با زیرکی کمی پایین رفت و از زیر دست او فرار کرد !!

فرهان با خونسردی گفت:

- یک درصد احتمال بده که اون در باز باشه !

درتا دیگه داشت کم می آورد .. نفس های تند و پشت سر هم می کشید .. تپش قلبش او را رسوا می کرد .. دست های مرطوبش را دو طرف صورتش گذاشت:

- تو چت شده فرهان؟؟ داری اذیتم می کنی مگه نه؟ من بهت اعتماد داشتیم و دارم !! توی دلمو خالی نکن !!

- چرا بهم اعتماد کردی؟ چرا این همه مدت با خودت فکر نکردی که شاید یه روز بهت دست درازی کنم ؟ هوم؟؟

درتا با عجز به درب تکیه داد:

- نه تو این کارو نمی کنی ! تو اهل نماز و روزه ای !

پوزخند فرهان پررنگ تر شد:

- مگه اونایی که نماز می خونند دل ندارند ؟ خدا تو وجود اونا غریزه نذاشته؟؟

تمام وجودش نبض شد .. ترس شد .. ناله ی خفیفی کرد و روی زمین زانو زد:

- فرهان !! تو رو خدا !! آره تو راست می گی من اشتباه کردم .. ولی خواهش می کنم ...

بغضی که در گلویش جمع شده بود با تنفس عمیقی راه خود را باز کرد و در چشم هایش خانه کرد ...

- خواهش می کنم فرهان !!!

- خواهش می کنی برای چی؟

- نمی دونم .. بذار برم !!

لبخند فرهان فقط به کشیده شدن لب هایش ختم شد، با خونسردی جواب داد:

- در بازه !!

هق هق درتا به طرز رقت باری قطع شد بسرعت از جا بلند شد و وقتی که فهمید درب باز است .. اخم هایش را در هم کشید و با خشم بسمت او چرخید:

- همه تون بیشعورین !! هم تو ، هم اون کارنِ عوضی ! حالم ازتون بهم می خوره !!

در را محکم به هم زد و دوان دوان به داخل محوطه رفت !!

دستی به پشت گردنش کشید و با خود غرغر کرد:

- یعنی باید برم منت کشی؟ من ???.. پووف !!

لب هایش را پرباد کرد و از اتاق خارج شد چشمانش را برای پیدا کردن درتا باریک کرد اما هر چه بیشتر دقت می کرد امید کمتری می یافت ! دور تا دور محوطه، پشت ساختمان .. حتی سمت سرویس ها را هم گشت اما ...

ناگهان چشمش به برج نگهبانی افتاد .. با امیدواری از پله های نردبان بالا رفت و در نور کم رنگ ماه نیمرخ درتا را شناخت .. بطور کامل که وارد اتاقک شد صدای هق هق های خفیف او واضح تر شد !

درتا بینی اش را بالا کشید و بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- برای چی اومدی اینجا؟

فرهان به دیوار اتاقک تکیه داد و فکر کرد گریه های این دختر چرا اینقدر برایش مهم است؟؟ .. خودش هم گیج و گنگ بود !

- با تو بودم ! کر شدی ایشالله !؟

لرزش صدای درتا ، قلباً مثل سنگ فرهان را از هم می پاشید !

روی دو زانو مقابلش نشست و کلمه ای که به ندرت از آن استفاده می کرد را عمیقاً بر زبان جاری ساخت:

- معذرت می خوام !

درتا پوزخند زد:

- هر کاری دلتون می خواد انجام می دین ، بعد توقع دارین با یه ببخشید رفع و رجوع بشه ! واقعاً که !!

فرهان دستی به لب هایش کشید و سرش را پایین انداخت !

درتا با دیدن او در آن حالت خنده ش گرفت .. با لحنی مسخره گفت:

- آخی پسر کوچولوم !!!

بسرعت سرش را بالا آورد و با اخم گفت:

- مسخره بازی رو بذار کنار! من که معذرت خواهی کردم! فقط خواستم شوخی کنم باهات! بی جنبه!!!

درتا با عصبانیت از جا بلند شد:

- شوخی جالبی بود! ترسوندن یه دختر تنها توی یک پادگان که پر از پسره رو نمی گن شوخی، اسمشو می ذارن سرگرمی، آزار و اذیت، مسخره کردن ... بگم یا بسه??

فرهان از در صلح وارد شد:

- کافیه! متنبه شدم!!

بعد با لحنی دوستانه ادامه داد:

- نمی دونم چرا دوست دارم همه ش اذیتت کنم??

درتا فوری جواب داد:

- واسه ی اینکه سادیسم داری!!

- خیلی خوب بابا .. من .. سادیسم، انگل، مریض، روانی، مردم آزار .. اصلاً یه موجود بی خاصیت!!! حالا بخند دیگه!!!

درتا با حاضر جوابی گفت:

- نمی خوام .. تنهام بذار!!

فرهان دست لای موهایش برد و با کنجکاوی پرسید:

- راستی قضیه ی کارن چی بوده??

- مگه فضولی?? به تو چه!!!

- آره فضولم!

- می خوام تنها باشم!

فرهان که فکر می کرد او قصد تلافی دارد، مثل روزهای دیگر، دستش را روی شانه ی درتا گذاشت و همین که خواست حرفی بزند با واکنش شدید درتا روبه رو شد:

- به من دست نزن ! تنهام بذار !!

برق چشمانش ، چیزی را در ذهن فرهان یادآوری کرد .. واژه ای که می رفت تا در قلبش جا خوش کند ، با تشر از ذهنش پرت کرد .. گیج از پله ها پایین رفت و مدام تکرار می کرد:

- نه نه نه !! من عاشق نشدم .. نه .. اینا علاقه نیست .. نه من دوش ندارم !!

سر خودش داد کشید :

- از عشق متنفرم !!!

صدایش را فقط خودش شنید !

\*\*\*

شب از نیمه گذشته بود و محسن با خستگی و کسالت از پله های نردبان بالا رفت . اول متوجه درتا نشد کمی که نزدیک شد وحشت زده و بلند گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

درتا که هنوز تازه به خواب رفته بود با اندکی ترس چشمانش را گشود:

- چیه؟

- تو برای چی اینجا پسر؟

درتا گردنش را به سختی راست کرد و با خمیازه جواب داد:

- ایرادی داره ؟ الان می رم خیالت راحت !

پاهایش خواب رفته بود دستش را به دیوار گرفت و از جا بلند شد .. مستی به شانه ی محسن کوبید:

- زت زیاد !!

- صبر کن بینم .. برای چی اومدی اینجا؟

-بابا نخوردم که جایگاهتو ! اومدم یه کم هوا بخورم که نمی دونم چی شد خوابم گرفت .. سخت بگیر چون مادرت !!

محسن دست به یقه شد:

- دیگه اسم مادر منو نبری ها !!

درتا به آرامی دستش را از لباسش پایین کشید و به نرمی گفت:

- بابا منظوری نداشتم باور کن! گیج گیجم .. یه چیزی از دهنم در رفت !!

- گل بگیرن دهنتمو!

- چه برزخی ای تو!! بی خیال بابا .. معذرت می خوام .. خداحافظ برادر !!

این را گفت و از پله ها پایین رفت .. کش و قوسی به بدنش داد و فکر کرد حالا چطوری به اتاق فرهان برود؟ یعنی باید تا صبح همینجا روی زمین بشینم !! .. نخیر به من میگن درتا .. نه برگ چغندر!! .. الان می رم بهش پاتک می زنم !

محکم درب اتاق را باز کرد و دهانش از تعجب باز ماند ... نماز !! الان؟؟ ها .. فکر کنم نماز شب باشه !! چه چیز؟!!

اصلاً به قیافه ش نمی خوره !! .. کلاهش را پایین تر کشید و بسمت اتاق خودش رفت و در را بست !

دقایقی بعد تقه ای به درب اتاقش خورد .. درتا که آماده شده بود برای خواب ، با بداخلاقی گفت:

- بله !

- حالت خوبه؟؟

- حال من به تو ارتباطی داره؟؟

- چه بدقلق بودی تو و من خبر نداشتم !

- حالا خبردار شدی ؟ برو بذار کپه ی مرگمو بذارم !!

فرهان نفس بلندی کشید:

-خیلی خوب .. بخواب ..

درتا بسم اللهی گفت و چشمانش را بست .. آخرین تصویری که در ذهنش ثبت شد .. لحظه ی قنوت نماز فرهان بود .. چقدر زیبا بود ! بی اختیار لبخندی زد و به پهلوی راست چرخید.

\*\*\*

چند تقه به درب اتاق خورد و متعاقب آن صدای فرهان:

- نمی خواهی بلند شی؟ کلی کار داری ها!!

آنقدر بسرعت از روی تشک بلند شد که محکم به دیوار کنارش برخورد کرد .. چشم های فرهان از انعکاس این صدای برخورد، بسته شد .. آهسته گفت:

- خوبی؟

پیشانی اش را با دست راست گرفت و قفل درب را گشود .. بدون اینکه به بیرون نگاه کند آرام گفت:

- الان میام !

فرهان خسته از کشمکش عقل و احساسش، پووفی کشید:

- خیلی خوب .. پس این ساندویچم بخور !

درتا کامل درب را باز کرد و با چشم هایی گرد شده پرسید:

- مگه ساعت چنده ؟ از وقت صبحانه م گذشته ؟

فرهان با آرامش در چشم های او خیره شد:

- نمی خواد هول کنی .. امروز به خاطر اینکه روز اول ماه رمضان ..

- چی؟؟ پس من که ... یعنی سحری همه بیدار شدند؟

فرهان نفس صدا داری کشید:

- اجازه می دی من حرف بزنم یا نه؟

درتا با افسوس لُپ هایش را باد و خالی کرد .. پکر گفت:

- نمی خواد خودم فهمیدم !

- خوبه .. پس تا نیم ساعت دیگه بیا اتاق فرمانده ..

پس از آن به دستش اشاره کرد:

- نمی گیری اینو ؟

اخم کرد:

- نمی خوام .. بی سحری روزه می گیرم !

- شما غلط... اینطوری روزه گرفتن صحیح نیست !



درتا برای اولین بار حاضر جوابی نکرد ولی بعد از چند ثانیه مثل بچه ها نق زد و پایش را به زمین کوبید:

- چرا بیدارم نکردی؟ نماز امروزم قضا شد!

فرهان ساندویچ را داخل جیب پیراهن گشاد درتا انداخت و با نیمچه لبخندی جواب داد:

- همون موقع که اومدی نزدیک اذون بود.. در ضمن، مگه به من ربطی داره؟؟!

چشم های درتا پر آب شد با لحنی معصومانه گفت:

- من عاشق ماه رمضونم .. هر سال من مامان و بابامو ...

حرفش را با بستن درب اتاق نیمه تمام گذاشت و فرهان با عذاب وجدان تنها شد!

\*\*\*

صدای برخورد ظرف و ظروف از آشپزخانه نشان می داد که درتا همچنان در حال تهیه افطاری است و فرهان نمی فهمید چرا رفتار درتا این روزها برایش اینقدر اهمیت دارد! .. می فهمید، اما نمی خواست بفهمد! خسته و کلافه کنار درب ایستاد و بی هدف کارهای درتا را می نگریست دلش می خواست کسی پیدا می شد و به او سیلی محکمی می زد تا از این کابوس رهایی پیدا کند! با افسوس سری تکان داد:

" چه کسی بهتر از زیبا؟! "

کسی که فقط صورت زیبا داشت و فرهان چه دیر متوجه شد سیرت زشت او را! وقتی که بهترین روزهای جوانیش را پشت میله های زندان گذراند! یک سال و یازده ماه و چهار روز بخاطر هیچ و پوچ! شاید برای کسی که قصد و نیت خلاف داشت این زمان مدت زیادی نبود، اما برای او خیلی سخت گذشت .. خیلی درد داشت .. مگر او چه می خواست؟ .. غیر از یک زندگی آرام و بی دغدغه؟ .. پر از احساس عشق و آرامش؟ .. جزای احساس عاشقانه و خالصانه ش این بود؟؟

چرا متوجه نشد زیبا با زرنگی شرط گذاشت که حق طلاق با او باشد؟ چرا سادگی کرد و میزان سکه ها را افزایش داد؟ چرا زیبا را اینقدر دیر شناخت؟ مگر شانزده سال با هم، همسایه نبودند؟ .. مگر دو سال معلم خصوصی او نبود؟ زیبا چه چیزی در زندگی کم داشت که کمبودش را با زجر دادن فرهان جبران کرد؟ حالا زیبا دیگر آرام گرفته؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و آه کشید ..

- حالت خوبه؟ یک ساعته دارم صدات می زنم!

دستی به صورتش کشید:

- چیزی نیست .. یه کم خسته م !

- رنگتم پریده .. شاید مال روزه ست .. روزهای اول آدم خیلی اذیت می شه !

فرهان بی مقدمه پرسید:

- نگرانی؟

درتا جا خورد .. یک قدم به عقب برداشت:

- خوب .. خوب .. آه .. نمی دونم .. یعنی آره ... خوب تو مثل دوست منی !!

طرح لبخندی روی لب های فرهان نقاشی شد با لحن گیرایی زمزمه کرد:

- مثل دوستتم ؟

نفس پرصدایی کشید:

- رنگ خودت از من بدتره!! می دونم که از صبح تا حالا چیزی نخوردی .. من که خوبم، حداقل سحری خوردم.. تو

چی ..

با مکث جمله ش را کامل کرد:

- دوست من !

\*\*\*

تلفن همراه فرهان همینطور داشت زنگ می خورد اما خودش در دسترس نبود کلافه از صدای گیز گیز ویبره ش آن را از روی میز برداشت و دکمه ی خاموش را فشار داد !

دفتر ثبت ساعات پست دهی سرباز ها را برداشت و مشغول وارد کردن اطلاعاتی شد، در همان حین دعای یا علی یا عظیم را با صوت زیبایی زمزمه می کرد .

به عبارت " و جعلت فیه ليله القدر " که رسید ، صدایی دیگر با او همراه شد .. سرش را با تعجب بالا آورد و چهره ی جذاب فرهان که این روز ها به خاطر شب های قدر مذهبی شده بود در مقابل چشمانش خود نمایی کرد .. نمی دانست چه چیزی باعث شد که او را دقیق تر نگاه کند .. صورت نیمه برنزه ی او با داشتن دو تپله ی درخشان خوش رنگ و لب و بینی متناسب که به خاطر یک هفته نتراشیدن، ریش و سیلش نیم سانتی سبز شده بود، او را متفاوت تر از شب های قبل ساخته بود .. مخصوصاً با موهایی که مثل همیشه به بالا شانه نزده بود و همانطور پریشان روی پیشانی اش نشسته بود.. پیراهن مشکی عجیب به او می آمد علی الخصوص وقتی که آستین هایش را تا می زد و ساعد دست های

مردانه ش را با سخاوت در معرض دید قرار می داد... دستی مقابل صورتش تکان خورد و صدایی نیمه کنایه که می پرسید:

- خوبی دوست من؟!!

درتا از خجالت دست و پایش را گم کرد و با شرم گفت:

- ببخشید!

فرهان لبخندی زد:

- چپو ببخشم؟

- منظوری نداشتم!!

- می دونم! من چشمایی که با منظور بهم خیره بشه رو از کاسه در میارم! .. اوم .. گوشی منو ندیدی؟

درتا همان طور که با حیرت او را می نگریست جواب داد:

- چرا اوناهاش رو میزه .. داشت زنگ می خورد ، من خاموش کردم!

فرهان که منتظر بالا آمدن سیستم گوشی اش بود با خونسردی پرسید:

- نفهمیدی کی بود؟

- راستش نه .. یعنی نوشته بود " لعنتی "!!

گردن فرهان آنقدر با غیض بالا آمد که صدای شکستنش دل درتا را ریش ریش کرد! با خشم گوشی را به میز کوبید و فریاد زد:

- لعنتی!!!

فصل هشتم:

ماه رمضان به پایانش نزدیک می شد و درتا خالی چیزی را بیشتر و بیشتر احساس می کرد .. خالی نبود پدر .. نبودن پدر و توصیه هایش .. نمی دانست امسال با وجود اینکه سینا و نیما و خودش در خانه حضور نداشتند و مادرش را تنها

گذاشته بودند باز هم مادر دیگ شله زرد را بر پا می کند یا نه ؟ خیلی دوست داشت او هم آنجا بود و طعم شیرین نذری را کنار آرامگاه ابدی پدرش می چشید ! .. اما او کجا و پادگان کجا !!!  
 آه پر حسرتی کشید و از روی سکوی بلند سالن تمرین پایین پرید ..

- چیزی شده ؟؟

قلب درتا افتاد کف زمین !!

- تو اینجا چی کار می کنی؟ ترسیدم !

ابروهایش با معنی بالا پرید:

- خیلی هم بی سر و صدا نیومدم .. تو خیلی تو فکر بودی حتماً!!

درتا کلاهش را مرتب کرد و رنجیده خاطر گفت:

- بازم نیش و کنایه ! نمی دونم چه هیزم تری به تو فروختم که اینطوری رفتار می کنی؟

بی مهابا و بدون ترس، حرف دلش را پس از مدت ها به زبان آورد:

- تو چیزی بهم نفروختی .. فقط قلبم پیش تویه !

درتا روی سکو وا رفت:

- منظورت چی...

- تو اینجا بی شهابی ؟ تمام پادگان دنبالند! برو افطارشونو حاضر کن تا فرمانده نفهمیده !!!

کارن دست هایش را مشت کرد و زیر لب گفت:

- مزاحم لعنتی !!

انگار فرهان هم فهمید چون با اخم شدیدتری از او پرسید:

- چیزی گفتی دکتر؟!

روی پاشنه ی پا چرخی زد و شهاب های خشمگین چشمانش را به خورشید طوفان زده ی نگاه فرهان پرتاب کرد.. با بغضی مردانه تقریباً فریاد کشید:

- نه !!!

\*\*\*

آروم و با احتیاط ، بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کند، از رختخواب بیرون آمد و پوتین به دست از اتاق خارج شد. کورکورانه از اتاق فرهان هم عبور کرد و همین که درب را بست نفس حبس شده ش را رها کرد! داخل محوطه که رسید پوتین ها را پوشید و با قدم هایی بی صدا به سمت آشپزخانه رفت. خیلی سریع دست به کار شد چون وقت زیادی تا اذان و سحری بچه ها نداشت .. قابلمه ی برنجی را که از زمان افطاری روز گذشته، در آب خیسانده بود، داخل دیگ متوسطی که روی گاز آماده کرده بود، خالی کرد و همزمان با ریختن چند قابلمه آب سرد داخل آن، زیر گاز را روشن کرد تا بجوشد. تا لحظه ی جوش آمدن آب و برنج، تصمیم گرفت که شربت شله زرد را آماده کند. ظرف شکری را که روز قبل از محسن خواسته بود برایش بیاورد از داخل اجاق گاز برداشت و مشغول شد .. دقایقی بعد صدای فیس فیس مخلوط برنج و آب، خبر از جوش آمدن آن را می داد .. زیر گاز را کم کرد و برنج را هم زد و درب دیگ را گذاشت .. در حین هم زدن متوجه شد که پایه های گاز تکان می خورد .. پوزخندی زد:

- اینم از گاز مدرن پادگان !! واقعاً که !!

سری تکان داد و قابلمه ی حاوی شکر و آب و زعفران را روی گاز، به زحمت کنار دیگ قرار داد تا آرام آرام جوش بیاید و موقع ریختن آن داخل برنج، داغ بماند .. این از توصیه های مهم مادرش بود که شربت شله زرد باید داغ باشد تا خوب به خوردن برنج برود!

خیلی دوست داشت که خلال بادام هم داخل آن ها می ریخت اما برایش مقدور نبود که این را از محسن درخواست کند چون نقشه ش لو می رفت .. زعفران را هم به هزار ضرب و زور از داخل انباری لای خرت و پرت ها پیدا کرده بود !! مطمئن بود که اگر فرهان می فهمید حتماً عصبانی می شد .. اما درتا بود دیگر .. مغرور و لجباز !!

هرچند دقیقه یک بار برنج را هم می زد تا ته نگیرد .. فضای آشپزخانه به شدت گرم شده بود و طاقت فرسا .. متأسفانه هیچ پنجره ای هم در آشپزخانه نبود تا با باز کردن آن ها بتواند هوای خنک سحرگاهی را حس کند! .. از روی ناامیدی دور و بلی در و دیوار را بی هدف نگاه می کرد تا اینکه با دیدن یک دریچه ی کوچک بالای اجاق گاز چشمانش برق زد ..

- آخ جون حداقل یه هواکش اینجا پیدا شد !

ولی با دیدن پره های بی حرکتش، لب هایش آویزان شد..

- نکنه خراب باشه !

در امتداد آن سیمی را پیدا کرد که به دوشاخه ای منتهی می شد ..

- امتحانش که ضرر نداره ! ایسالله که درسته !

اما چه طوری ؟ .. قدش به هواکش و پریرز نمی رسید .. چشم چرخاند و فقط یک چهار پایه ی کوچک فلزی را یافت!

کمی فکر کرد و در حین فکر کردن برنج را هم می زد و حرارت داغ آن را به جان خرید .. اما نمی توانست بیشتر از این تحمل کند .. درب آشپزخانه را که نمی توانست باز کند، چون اگر کسی از آنجا رد می شد قطعاً مشکوک می شد و کنجکاو !!

تصمیمی عجولانه گرفت و با کلافه گی چهار پایه را روبروی اجاق گاز گذاشت چون کنار آن جایی برای گذاشتن نبود، مجبور بود مقابل آن بگذارد .. یک پایش را روی چهار پایه گذاشت و با خطرناک ترین حالت ممکن ، پای دیگرش را روی گوشه ای از صفحه ی اجاق گاز گذاشت و با کمی قد کشیدن و عرق ریختن دوشاخه را وارد پریرز کرد .. با خوش شانسی بسیار هواکش روشن شد و شروع کرد به چرخیدن!

خوشحال و پیروز پایش را با بی دقتی از روی اجاق گاز برداشت که باعث شد دیگ تکان محکمی بخورد و کمی لبریز شود .. حس کرد روی پایش به سوزش افتاد .. با هول و ولا از روی چهار پایه هم پایین آمد اما در لحظه ی آخر کف پایش به خاطر خیس و لیز بودن سطح زمین، سُرخورد و چهار پایه از زیر پایش در رفت و محکم به اجاق گاز خورد.. دیگ کج شد و برنج های داغ و سوزان سرریز شدند.. با دست هایی لرزان سعی داشت اجاق گاز را نگه دارد تا بیشتر از این کج نشود .. اما با ریختن مقدار زیادی برنج داغ روی دست هایش، فریادش به آسمان رفت .. با ترس و چشم هایی اشکی و تار دستانش را جدا کرد .. رها کردن همان، و افتادن روی زمین همان !

برای اینکه نبیند چه چیزی در انتظارش هست .. چشمانش را با درد بست و با تمام وجود جیغ کشید .. احساس می کرد از گردن تا کمرش سوخت .. بند بند وجودش در حال از هم پاشیدن بود اما باز هم دست از تلاش برنداشت .. با پایش دیگ را از کنارش به طرف دیوار پرت کرد و کشان کشان خود را به شیر آبی که پایین سینک بود و شیلنگی به آن وصل بود رساند .. به زحمت شیر را باز کرد و مانند کسی که تشنه ی یک قطره آب باشد آن را با فشار روی تمام بدنش می ریخت و می سوخت و می گریست و فریاد می زد .. هیچ واژه ای به ذهنش نمی رسید تا آن را فریاد بزند .. فقط جیغ می کشید !!!

چشمانش از روی درد بسته شد .. صدایش هم به زور در می آمد .. حس می کرد دارد جان می دهد .. هیچ وقت فکر نمی کرد اینطوری بمیرد .. قلبش به درد آمد.. با بغضی هزار باره چشمانش خیس شد و نفهمید چی شد که خدا را صدا کرد :

- خدایا !!!

\*\*\*

فریاد خدا خدایش در صدای برخورد درب آشپزخانه با دیوار آن، در هم آمیخت و کسی با چهره ای وحشت زده وارد شد:

- خدای من چی شده ؟ این چه ... یا امام غریب ... درتا !!!

حادثه تلخ تر از این حرف ها بود .. فرهان با سر و وضعی آشفته .. دکمه های بسته نشده .. کفش های پوشیده نشده .. مستأصل و درمانده بود .. نمی دانست چه کاری بهتر است ؟ .. با صدای پر از بغض درتا، چهارستون بدنش لرزید:

- نمی خوام بمیرم !!

با آشفته گی دست لای موهایش برد و بر سر خودش فریاد کشید:

- لعنتی یک کاری بکن !!

عجولانه به سمت درتا رفت و پاهایش را گرفت .. او را تا نزدیکی درب پایین کشید .. پس از آن شماره ی اورژانس به ذهنش فرا خوانده شد.. فریاد زد:

- یکی زنگ بزنه اورژانس .. بجنین لعنتیا!!

با استرس به روی درتا خم شد:

- می تونی نفس بکشی ؟ حالت تهوع نداری ؟ .. آه .. حالت خوبه ؟ .. آخه من چی کار کنم؟

بعد از پایان این جمله چشمش به لباس های خیس و سوخته ی او افتاد:

- فکر کنم باید لباساتو دربیارم .. آره؟؟ .. آخه ممکنه بچسبه به تنت !! .. خدایا کمکم کن!

آرام و با احتیاط دکمه های لباسش را باز کرد و با دقت زیاد آن را از روی سینه ی درتا جدا کرد .. درد و سوزش در چشمان درتا بیداد می کرد اما چاره ای نبود .. این تنها کاری بود که می توانست برایش در این لحظه انجام دهد. از پارچه ی سفیدرنگی که به دور قفسه ی سینه ش پیچیده بود هنوز بخار بلند می شد! دست پیش برد تا آن را باز کند اما با واکنش ضعیف درتا مواجه شد ..

اخم هایش را درهم کشید:

- اینطوری بدتره !! اگه خشک بشه مجبور می شن با چاقو بیفتن به جونت !!

درتا بدنش را عقب تر کشید!!

فرهان با خشونت غیر قابل انکار بر سرش فریاد کشید:

- خیلی احمقی !! ..

درتا با بی حالی گفت:

- نمی تونم خوب نفس...

با بسته شدن چشم های درتا، فرهان وحشت زده شد:

- خواهش می کنم طاقت بیار .. نیند چشماتو .. الان اورژانس می رسه ..

خورشید چشمانش خیس شد.. برای چندمین بار در حالی که چشم از درتا برنمی داشت، فریاد زد:

- پس چی شد این اورژانس؟؟

- چه خبرته؟ هی راه به راه هوار می کشی! بلند شو از بالای سرش! اینجوری که حالشو بدتر می کنی احمق!!

فرهان واژه ی احمق را در آن لحظه نادید گرفت و با عجز گفت:

- تو رو خدا یه کاری بکن کارن! نذار بمیره!!

بغض کارن پشت چشم های پرخشمش کمین گرفته بود تا هروقت او اجازه داد، بشکند، اما الان وقت گریه و زاری

نبود .. تنه ای به فرهان زد و مشغول تست کردن علائم حیاطی درتا شد در همان حال زیر لب غر می زد:

- آخه تو رو چه به این کارا!! دختره نمی تونه دماغشو بالا بکشه..

- آیی سوختم!!

فرهان بسرعت او را کنار زد:

- هی معلوم هست چی کار می کنی؟؟

کارن هم سینه به سینه ی او قرار گرفت و از مابین دندان هایش غرید:

- می شه خفه شی؟ اینجا من دکترم یا تو؟؟؟

چند ثانیه ای به هم زل زدند و این بار باز هم کارن بود که پرخاش کرد:

- از اینجا برین بیرون!! فقط من بهش محرمم!!

فرهان دست مشت شده ش را با خشم به دیوار کوبید و با هول دادن بچه ها، همراه آنها از آشپزخانه بیرون رفتند.

\*\*\*

باندهایی تمیز از داخل کیف مخصوصش خارج نمود و روی قسمت های سوخته ی بدنش را پوشاند. لباسی را که

سوخته بود، آستین هایش را با قیچی برید و آن را از تنش خارج کرد.. لباس را چند تا زد و زیر سر درتا قرار داد،

تنفسش را چک کرد و وقتی مطمئن شد که عادی و منظم است به سراغ پارچه ی سفیدی که روی سینه اش را

پوشانده بود رفت



همین که یک تکه از پارچه را برید ، اشک از لابه لای پلک های بسته ی درتا جاری شد .. کارن لب هایش را روی هم فشار داد و با خشمی کنترل شده تشر زد:

- تمومش کن دیگه !! عاقبت ندونم کاری و لجبازی همینه !!

درتا احساس کرد علاوه بر بدنش قلبش هم سوخته است .. چشمانش را به سختی تا نیمه باز کرد:

- پس چی شد این اورژانس؟

کارن همانطور که تند تند باندهای تمیز را روی قسمت های سوخته می گذاشت با کنایه جواب داد:

- چه فرقی می کنه من یا یکی دیگه تن و بدنت رو ببینه؟ فکر کردی پزشک خانوم میاد بالا سرت؟؟

اشک تا روی لبانش پایین آمد، تازه فهمید چقدر تشنه است!

- آب !!

درب بطری آب معدنی را که داخل کیف گذاشته بود باز کرد و با احتیاط آن را گوشه ی دهانش گرفت.. درتا لب های خشکش را بسختی گشود و چند جرعه آب نوشید .. مقداری آب از ما بین لب هایش تا روی گردن و سینه ش لبریز شد با ضعف و بیچارگی دست راستش را که کمتر سوخته بود مشت کرد و فریاد بغض آلودش را اینگونه تخلیه نمود ..

- دارم می میرم کارن تو رو خدا یه کاری بکن !

- به نظرت دارم چی کار می کنم الان؟ یه کم دندون رو جیگر بذار الان آمبولانس می رسه ! .. کسی که اشتباه می کنه باید تاوانشم پس بده !!

- بسه بسه .. حرف های پر از کینه ی تو داغ تر از آتیش جهنمه !

کارن با بیرحمی بی سابقه ای جواب داد:

- تازه میشیم مساوی ! یک یک ! تا حالا من تو جهنمی که تو برام درست کردی می سوختم .. حالا تو می سوزی !!

درتا با حق هق گفت:

- خدای من ! مگه من با تو چی کار کردم؟

کارن وسائل اضافی را داخل کیف ریخت و از جا بلند شد، با دست هایی مشت شده، چشمانی سرخ مثل شراره های آتش و قلبی سرکوب، لب زد:

- دیگه دیره !! خیلی دیر .. فقط اینو بدون که بهم بد کردی.. خیلی هم بد کردی ! .. تا جایی که تنفر رو به جای عشق تو قلبم پرورش دادی ! .. ازت متنفرم درتا ! متنفر !!

دقایقی بعد درب باز شد و دو نفر به همراه یک برانکارد وارد شدند، کارن با بد اخلاقی به آنها توپید:

- همیشه اینقدر به موقع به داد بیمارانتون می رسین؟ خوبه پشت تلفن گفتم سوختگی چهل درصد به بالاست!!

یکی از آن دو مرد که جوانتر به نظر می رسید با تعجب و کنایه جواب داد:

- اینو نگفتین که سربازتون دختره !!

مرد دیگه سر تکان داد و با دیدن چشم های خشمگین کارن گفت:

- اول از همه سلامتی بیمار مهمه! نه جنسیتش !! حامد جان کمک کن بیریمش داخل آمبولانس !!

حامد دیگه چیزی نگفت و با کمک مرد درتا را روی برانکارد خواباندند و بلافاصله از آشپزخانه بیرون رفتند .. فرهان با دیدن این صحنه برای لحظاتی ناپدید شد و وقتی کارن او را پوشیده در پیراهن شلوار شخصی و سویچ به دست دید، که از انتهای راهرو دوان دوان می آید، تازه فهمید که خودش وقت را دارد از دست می دهد!

بنابراین کیف پزشکی اش را همانطور کنار درب انداخت و رو به فرهان گفت:

- تا تو ماشینتو روشن کنی منم میام !

اما پاسخی که شنید دور از انتظارش بود:

- با ماشین خودت بیا جناب دکتر !!

گوشه ی لبش به معنای پوزخند بالا آمد و با تکان دادن دست، مراسم ضایع کردن کارن را تکمیل نمود...

هرگز به یاد نمی آورد تا این حد پیش کسی خرد شده باشد! با حالی وصف ناشدنی و خراب، دستی میان موهایش کشید و به این فکر کرد که ای کاش مزدا ۳ خودش را از شیراز آورده بود !!

فصل نهم:

چشم هایش را با درد از هم گشود و اولین کلمه ای که به زبان آورد، آب بود !

صدای ریز و نازک زنی پاسخ گوی نیازش شد:

- الان برات میارم عزیزم !!!.. بذار دکتر بیاد ببیندت ، بعد .

- تشنمه !!

- می دونم گلم .. اما مأمورم و معذور !!

- چی شده خانوم پاره؟ .. بیمار ما بهوش اومده؟

- سلام آقای دکتر .. صبحتون بخیر .. بله بهوش اومده و خیلی تشنه است !

دکتر پرونده ی درتا را نگاهی انداخت و آرام پاسخ داد:

- اشکال نداره .. الان می تونه آب بخوره .

پاره بلافاصله پارچ آبی را از یخچال برداشت و لیوانی را تا نیمه پر کرد .. به درتا کمک کرد تا آب را بنوشد...

درتا که با خوردن آب انگار هوش و حواسش را بدست آورده باشد با صدایی گرفته پرسید:

- من چم شده ؟ چرا اینجام؟

دکتر با دیدن بازرسی که این روزها موی دماغش شده بود بلافاصله گفت:

- فعلاً تو باید جوابگوی سؤال های یکی دیگه باشی .. نه ما!!

\*\*\*

\*\*\*

دقایقی بعد مردی با قدی بلند و اندامی ورزیده به همراه فرهان وارد اتاق درتا شدند و همزمان دکتر او با اخمی بر پیشانی از مقابل آنها گذشت و آنجا را ترک کرد. فرهان کلافه و پریشان، مرد را تا نزدیکی تخت درتا مشایعت کرد و به طور نامحسوس برای درتا سر تکان داد .. به معنای اینکه .. بالاخره گیر افتادی !! .. درتا گیج و سردرگم به آنها سلام کرد و پرسید:

- می شه بگین چی شده؟

مرد ناشناس کیف بزرگ و مشکی اش را روی زمین گذاشت و دست کرد داخل جیب پیراهن سورمه ای رنگش، کارتی بیرون کشید . همزمان گفت:

- بازرسی نظام وظیفه .. سلطانی !

درتا به سختی آب دهانش را قورت داد:

- خوب .. خوب .. یعنی چی؟؟

لبخندی کم رنگ روی لب های بازرس جوان شکل گرفت که با دیدن چهره ی جدی و خشن فرهان از بین رفت ..  
گلوپی صاف کرد و گفت:

- یعنی اینکه شما بعنوان یه دختر جوان، داخل آشپزخونه ی یه پادگان، که همه سربازند و پسر! .. به چه کاری مشغول بودین ؟ .. با توجه به اینکه تقریباً یک ساله در اون پادگان با ظاهری پسرانه و در یونیفرم سرباز اقامت داشتید !!  
رنگ از روی درتا به وضوح پرید و به من و من افتاد:

- من.. م م ...

فرهان دخالت کرد:

- ما که به شما توضیح دادیم ! دیگه چرا ایشونو آزار می دین؟؟

- شما لطفاً بیرون باشید !

- نمی شه ! ایشون بیمار هستند ! این کار شما اصلاً درست نیست! .. در ضمن مادرش تا چند دقیقه ی دیگه...

- نمی خواین که تنزیل درجه بشین ؟

صورت فرهان از خشم قرمز شد دست هایش را مشت کرد و با صدایی مرتعش جواب داد:

- هر کاری دوست داری انجام بده ! من از اینجا تکون نمی خورم!!

- چه خبر تونه؟ اینجا بیمارستانه ! لطفاً مراعات کنید !

درب اتاق باری دیگر اما این بار محکم تر به دیوار برخورد کرد و زنی پوشیده در چادر مشکی با صورتی پر اشک، هراسان وارد اتاق شد و اولین چیزی که بر زبان جاری ساخت این بود:

- دخترم .. دختر من !!

\*\*\*

درتا با دیدن مادرش که های های می گریست بر افروخته شد و روحیه ی سرکش و خشمگین خود را با چشم هایی خیس و بارانی به بازرس جوان نشان داد:

- اون موقعی که برادرم در به در دنبال معافی می گشت کجا بودین؟ هان؟؟ گواهی پزشکی داشت که داره نایینا می شه ! .. متأسفانه هیچ پزشکی هم حاضر نمی شد خودشو از کار و زندگی بندازه بیفته دنبال کارهای یه پسر جوون !اما

شماها نگاه به قیافه ش می کردین و حرفشو باور نکردین !! .. حالا اومدین اینجا که چی؟ .. دنبال چی هستین ؟ ..  
برادرم که حقیقت رو به شما گفت باورش نکردین ! .. اومدین گیر دادین به من ؟ .. چون حقیقت رو کتمان کردم؟؟ ..  
به مادرش اشاره زد:

- حقیقت اینه ! .. شماها باعث این اتفاقات هستین ! .. از اینجا برین بیرون .. همین حالا !!

لب های بازرس جوان از بهت و حیرت به هم دوخته شده بود و بدون اینکه دیگر حرفی بزند از اتاق خارج شد .. فرهان هم به دنبال او رفت تا مادر و دختر با هم خلوت کنند !

\*\*\*

زیر برگه ی مرخصی را امضا کرد و لبخندی زد:

- خوب دخترم .. خوبی بدی دیدی حلالمون کن .. امیدوارم هرچه زودتر بهبودیتو بدست بیاری و بشی خوب خودت !!  
درتا به کمک مادرش از روی تخت پایین آمد و در حین پوشیدن کفش هایش آهی کشید:

- خیلی ممنون !!

دکتر دستی به بازوی سالمش زد و خنده کنان گفت:

- چرا مثل پیرزنا آه می کشی دخترم ؟

قطره ای زلال و شفاف از گوشه ی چشمش پایین افتاد، درتا سریع آن را با انگشت گرفت و با صدایی لرزان جواب داد:  
- آخه .. من .. دیگه ...

بازدمش را به مانند هق هق گریه از سینه خارج کرد و دیگر چیزی نگفت .. دکتر دست زیر چانه ی او گذاشت و  
وادارش کرد که به وی نگاه کند ، با لحنی جدی و مطمئن گفت:

- درسته که سوختگیت زیاد بود اما به خاطر اینکه خیلی زود منتقل شدی به اتاق عمل، آسیب کمتری به پوست و  
زیباییت رسید، که اون ها هم به مرور زمان برمی گرده به اولش ! .. تو هنوز جوونی و در حال رشد ! اصلاً ناامیدی به  
خودت راه نده که آخر حماقته!.. بهت قول می دم چند سال دیگه خوت میای اینجا با یه دسته گل خیلی بزرگ و صد  
البته خیلی قشنگ، دست و پای منو می بوسی !!

جملات آخر را با لحنی شوخ و خندان ادا کرد ، که باعث شکفته شدن گل لبخند روی لب های مادر و دختر گشت !

ادامه داد:

– برو دیگه ! چرا وایسادی منو بر و بر نگاه می کنی؟ .. خوشتیپ تا حالا به پستت نخورده ؟ ..

درتا اعتراض آمیز گفت:

– دکتر!!!

– جان دکتر .. قلب دکتر .. عشق دکتر ...

قبل از اینکه مادر و دختر شوکه شوند .. چشمکی حواله ش کرد و اشاره زد:

– به سلامت !!

درتا و مادرش خنده کنان از او تشکر کردند و از اتاق خارج شدند .

#### فصل پایانی:

با وسواس خاصی مقابل آینه ایستاده بود و خود را می نگرید ، آثار سوختگی ها از زیر گردن شروع می شد و تا روی بازوها و سینه و شکم نمایان تر می گشت ، دستی به سرش کشید و موهای ۴ ۵ سانتی اش را محکم کشید .. به یاد آورد آخرین باری که مقابل آینه ایستاده بود ، گیسوانی بلند و تاب دار که با شوق و ذوق فراوان، تکه تکه ش را با قیچی می چید و لبخند می زد! ابروهایش در هم گره خورد ، حتی آنها هم از سوختگی بی نصیب نمانده بودند .. ابروهای پرپشت تیره رنگ و دخترانه ش، که حالا به خاطر از بین بردن خرابی سوختگی، مجبور شده بود با موچین آنها را بردارد و چهره ی دخترانه ش را نابود کند!

دوباره و دوباره مژه هایش خیس شد، دیگر نمی شد به آنها گفت؛ مژه!! ... قطره های اشک درون چشمانش دریا شد و این دریا با هق هقی طوفانی.. زانوهایش به تدریج تا می شد اما قبل از اینکه کامل به زمین سقوط کند، دست لرزانش را مشت کرد و محکم به آینه کوبید:

– لعنتی! .. دیوونه ! چی داشت این سربازی که براش له له می زدی؟؟ احمق !!

جلوی لباسش را در دست فشرد و سر به زمین سایید!

صدای قدم هایی آشفته و پرشتاب به اتاق درتا نزدیک و نزدیک تر شد و درب با شدت به دیوار برخورد...

مادر صورتش را با دست پوشاند تا نظاره گر این صحنه نباشد با بغض مادرانه ای از هم شکست:

- چی کار می کنی با خودت دختر؟ .. این چه سر و وضعیه؟ .. چقدر دیگه می خوای جلوی اون آینه ی لعنتی وایسی؟  
.. یادت نیست مگه دکتر چی گفت؟ ها؟؟.. بین دستتو ! .. تازه زخمت خوب شدند مادر!!

درتا برافروخته سرش را بالا گرفت و پرخاش کرد:

- می دونم ! نمی خواد هی یادم بیارین چه بلایی سرم اومده! .. تنهام بذارین .. حوصله ی پند و اندرز ندارم ! . می خوام تنها باشم !

مادرش خواست چیزی بگوید که صدای زنگ درب حیاط مانع شد .. با اینکه می دانست چه کسی پشت در است و مطمئن بود این بار هم درتا او را نخواهد پذیرفت ، اما باز هم با کورسوی امیدی به سمت درب پرواز کرد...

\*\*\*

سرش را بین دست هایش گرفت و زانوهایش را تکیه گاهی برای دستانش قرار داد.. گونه هایش هنوز خیس بود اما دیگر گریه نمی کرد. گویی چشمه ی اشکش خشکیده بود!

به نقطه ای نامعلوم روی شیشه ی پنجره ی اتاقش خیره شده بود و بدون اینکه فکر خاصی داشته باشد، متفکرانه به روبرویش می نگریست .. لحظاتی بعد صدای پیچ پچی خفیف و به دنبال آن صدای قدم هایی آهسته او را به خود آورد، درتا بدون اینکه مسیر نگاهش را تغییر دهد تند و بی حوصله گفت:

- مامان .. لطفاً تنها بذارین .. اصلاً حوصله ندارم!

جوابی دریافت نکرد اما حضور شخصی را هنوز هم حس می کرد .. بنابراین سرش را بسرعت بالا گرفت .. ولی قبل از اینکه چیزی بگوید بهت زده گفت:

- تو؟؟ .. اینجا؟

انگار تازه متوجه سر و لباسش شد چون ابروهایش را در هم کشید:

- برو بیرون .. چطور به خودت اجازه دادی همین طور سرتو عین چی انداختی اومدی اتاق من ؟ ..

اما او همچنان ساکت بود .. درتا عصبانی شد و فریاد زد:

- از اینجا گمشو بیرون !

- هی هی .. آرام تر .. هرچی بیشتر می گذره ، بدتر می شی! علاوه بر اینکه زر زرو شدی ! بد دهنم شدی !!

- همینی که هستم .. می خوای بخواه.. نمی خوای هم به جهنم!!

دو سه قدم به درتا نزدیک تر شد و با لحنی گیرا جواب داد:

- می خوام می خوام .. خیلی هم می خوام !!

- می ری بیرون یا پرتت کنم؟؟

فرهان خیلی ریلکس پاسخ داد:

- پرتت کن!!

درتا با خشم سرش را به دیوار کوبید:

- وای خدای من ! .. چرا دست از سرم بر نمی داری؟؟

فرهان بازویش را بطرف خود کشید:

- چته هی رم می کنی؟ .. دلت به حال خودت نمی سوزه ، لااقل به خاطر مادرت آروم بگیر !

- به تو ربطی نداره ! تو چی کاره ای اصلاً؟ .. چرا هی هر روز هر روز زنگ می زنی؟ .. وقتی جوابتو نمی دم یعنی

چی؟ .. اصلاً تو مگه نباید پادگان باشی؟؟

- به تو ربطی نداره ! دوست دارم اینجا باشم !

- بیخود! من دوست ندارم !

- اما من تو رو خیلی دوست دارم !!!

درتا بازویش را از دست او بیرون کشید و بلند شد .. نمی دانست چه جوابی بدهد؟! .. در واقع کم آورده بود !

صدای نفس های گرم فرهان پشت گوش هایش را قلقلک می داد:

- چرا لجبازی می کنی درتا؟ یک ماهه من دارم جلتز و ولز می زنم اما تو مرغت یک پا داره ! .. آخه چه جوری بهت

بفهمونم دوستت دارم !!

درتا در یک حرکت عجولانه و بدون فکر، روبروی او ایستاد و لبه های بلیزش را از هم باز کرد چشم در چشم فرهان

دوخت و فریاد زد:

- حالا چی؟ .. هنوزم ادعا می کنی دوستم داری؟؟

و باز هم اشک ها جاری شدند.. فرهان بازو های طریفش را مردانه در دستانش فشرد و او را محکم به دیوار کوبید:

- آره آره آره .. من اول عاشق خودت شدم .. عاشق جسارتت .. عاشق شجاعتت .. اتفاقاً این سوختگی ها رو بیشتر

دوست دارم .. چون همیشه یادم می مونه که زخم چقدر جسور بوده .. چقدر نتزس بوده.. چقدر فداکار بوده..



- زنت؟؟ .. شتر در خواب ببند پنبه دانه .. خواب دیدی خیر باشه .. مهم اینه که من .. من ...

بازوهایش را تکان دا:

- تو چی؟

- دوستت ندارم !!

او را رها کرد و با پرخاش گفت:

- دروغ می گی !!

چشمانش را از او گرفت و آهسته لب زد:

- حقیقت محضه!!

- تو چشمام نگاه کن و بگو دوستم نداری!!

پلک هایش را روی هم فشار داد تا اشک را مهار کند اما بی فایده بود .. اشک ها راه خود را از مابین پلک پیدا می

کردند و گونه های بی رنگش را آب می دادند!

- من منتظرم درتا ! بگو و خلاصم کن!

به چشم های فرهان زل زد .. تاب نگاه کردن به آنها را نداشت .. سر به زیر انداخت:

- نمی تونم !!

چشمان فرهان درخشید و لب هایش به لبخند کشیده شد:

- پس دوستم داری؟؟

درتا آرام و زیر لب گفت:

- باید فکر کنم !!

فرهان با اشتیاق کف زد و هیجان زده گفت:

- فکر کن عزیزم .. هر چقدر دوست داری فکر کن!!

- اما ...

فرهان همان طور که از اتاق بیرون می رفت دستش را بالا آورد، یعنی دیگه حرف نباشه!

- من منتظر تماشای درتا .. فکر کن .. از همین الان شروع شد..

- اما .. فرهان ، من ...

در آستانه ی درب اتاق ایستاد چشمک زد:

- دوستت دارم !!

\*\*\*

سه سال گذشت...

زن و مردی جوان به همراه خانومی سالخورده راه خود را از بین استقبال کنندگان باز می کردند و با شور و اشتیاق فراوانی به سالن های شیشه ای فرودگاه نگاه می کردند ..

- آی پام !!

- مواظب باش عزیزم ...

- اوناهاشن .. وای خدای من .. خدایا شکرت .. خدایا شکرت ..

دو مرد جوان و شیک پوش با چمدان هایی در دست به آنها نزدیک و نزدیک تر می شدند.. در چشمانشان برق عجیبی می درخشید .. شاید هم برق اشک بود !!

زن جوان فریاد کشید:

- وای داداش سینا الهی قریونت برم.. چقدر دلم برات تنگ شده بود ..

یکی از آن دو که کت و شلوار صدفی اسپرت شیکی پوشیده بود چمدانش را روی زمین انداخت و با دو گام بلند خود را به زن جوان رساند.. قبل از اینکه به او فرصتی بدهد.. زن جوان از زمین کنده شد.. جیغ کشید:

- وای بذارم زمین .. خواهش می کنم ..

- دلم برای این جیغ و ویغتنگ شده بود وروجک !!

- خواهش می کنم سینا!

صدای مرد جوان همراهش بلند شد:

- اذیتش نکن سینا جان! می ترسه!!

مرد جوان دیگر که شباهت زیادی به آن زن داشت با شیطنت به سینا نزدیک شد و او را از آغوش سینا بیرون کشید:

- چه معنی داره بترسه؟.. اینقدر لوسش نکن برادر من! پر رو می شه!

مرد جوان با اخم و شوخی چشم هایش را گرد کرد:

- چه دایی های خطرناکی داره بچه م !!

دو برادر سکوت کردند .. سکوت آنها تمام سالن را در بر گرفت .. صدا از کسی در نمی آمد.. بعد از دقایقی خانوم سالخورده ای که با آنها بود تقریباً جیغ کشید:

- الهی فدات بشم مادر .. بذار زمین بچه مو .. بار شیشه داره!!!

نیما بهت زده او را پایین آورد و در چشم هایش خیره شد.. خوشحال بود از اینکه بینایی اش را بطور کامل بدست آورده بود و خوشبختی خواهر دو قلویش را با چشم هایش می دید .. قطره اشکی روی گونه ش جاری شد که از دید خواهرش پنهان نماند..

- خیلی خوشحالم داداش .. خیلی ..

پایان